

# مازیار

صادق هدایت





سازمان انتشارات جاویدان  
قیمت ۱۴۰ ریال



مازیار

توسعه مازنی

مازیار







---

---

# مازیار

---

---

نوشته: صادق هدایت



تاریخ  
شماره ثبت: ۲۲۶۱  
شماره ثبت: ۲۲۶۱  
شماره ثبت: ۲۲۶۱  
شماره ثبت: ۲۲۶۱  
شماره ثبت: ۲۲۶۱



کتابخانه

کتابخانه: انتشارات



مازیار

نوشته: صادق هدایت

چاپ اول: تهران ۱۳۱۲

چاپ جدید: تابستان ۲۵۳۶

چاپ: چاپخانه محمدحسن علمی

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به انتشارات جاویدان.





## فهرست

۹	دیباجه
۱۳	تاریخ زندگانی مازیار
۱۸	ونداد هرمز
۲۵	قارن
۲۷	مازیار
۳۴	سرکشی مازیار
۴۱	سال دویست و بیست و چهار
۷۱	درارم تاریخی مازیار در سه پرده
۱۱۷	یادداشت‌ها

عنوان نوشته‌های صادق هدایت که  
انتشارات جاویدان منتشر کرده است:

محل و تاریخ چاپ نخست:

- ۱- فوائد گیاهخواری  
برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده بگور (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان  
تهران ۱۳۰۹
- (و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)  
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)
- ۴- سه قطره خون (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۱
- ۵- سایه روشن (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم  
تهران ۱۳۱۲
- (و «ولسکاری» ۱۳۲۳)
- ۷- نیرنگستان  
تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (م،ب) مینوی  
تهران ۱۳۱۲
- ۹- وغ وغ ساهاب (م،ب) فرزاد  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰- بوف کور  
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۱- ترانه‌های خیم  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۲- سگ ولگرد (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳- گزارش کمان شکن  
تهران ۱۳۲۲
- ۱۴- زند و هومن یسن  
تهران ۱۳۲۳
- (و «کارنامه اردشور پاپکان» تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا  
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (با حسن قائمیان)  
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷- مسخ (با حسن قائمیان)  
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸- مجموعه نوشته‌های پراکنده  
تهران ۱۳۳۴
- (شامل داستانها، ترجمه‌ها، و جزوه‌های گوناگون)
- ۱۹- توپ مرواری  
و چندین اثر چاپ نشده دیگر





## مازندران

برآورد مازندرانی سرود  
همیشه بر و بومش آباد باد  
بکوه اندرون لاله و سنبلست  
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
گرازنده آهو براغ اندرون  
همه ساله هر جای رنگست و بوی  
همی شاد گردد ز بویش روان  
همیشه پر از لاله بینی زمین  
بهر جای باز شکاری بکار  
ز دینار و دیبا و از خواسته  
همان نامداران زرین کمر  
بکام از دل و جان خود شاد نیست  
(فردوسی)

ببربط چو بایست بر ساخت رود  
که مازندران شهر ما یاد باد  
که در بوستانش همیشه گلست  
هوا خوشگوار و زمین پرنگار  
نوازنده بلبل بباغ اندرون  
همیشه نیاساید از جست و جوی  
گلابست گوئی بجویش روان  
دی و بهمن و آذر و فرودین  
همه ساله خندان لب جو بیار  
سراسر همه کشور آراسته  
بتان پرستنده با تاج زر  
کسی کاندران بوم آباد نیست



## دیباچه

قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان<sup>۱</sup> در سایه وضع طبیعی و جغرافیائی خویش و نیروی پایداری و دلیری مردانش توانست تا دو قرن بعد از حمله عرب بایران در جلو سیل مرگبار لشکر اسلام مقاومت نماید و از تسلیم قطعی بدست تازیان مصون ماند. رشته کوههای کلان صعب العبور البرز که میان فلات مرکزی ایران و دشت ساحلی بحر خزر حایل شده است از یک طرف، و محدود بودن بدریا از طرف دیگر، این ناحیه را بصورت قلعه جنگی محکمی درآورده است و از همین جهت کسانی که در ابتدای هجوم عرب نمیخواستند گردن بتبعیت آنان دهند در آنجا درامن و امان بودند و با اعتماد موقع محکم طبیعی خود از تهدید خلفاء بهیچ وجه پروا نمی کردند. این ولایت آخرین قسمتی از کشور پهناور سامانیان بود که پستی تن درداد و در مقابل لشکر عرب سرفروذ آورد. بیش از یک قرن بعد از آنکه عرب سایر بلاد ایران را فتح کرده بودند حکام محلی که اسپهبدان تبرستان نامیده میشوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمه قرن دوم هجری سکههای ایشان هنوز باخط و علامت پهلوی زده میشد و

۱- طبرستان صورت عربی شده تپورستان است که اسم این ناحیه بوده، و معنی کلمه «سرزمین قوم تپود» است. قوم تپود در سرزمین کوهستانی این ناحیه و قوم امرد (Amar) در اراضی جلگه‌ای آن سکنی داشتند. تادر حدود سنه ۱۷۶ قبل از میلاد، فرهاد اول پادشاه اشکانی قوم امرد را بناحیه خوار کوچانید، و تپورها تمام ناحیه را فرو گرفتند و ولایت با اسم ایشان نامیده شد. تا عهد سلاجقه نامی جز طبرستان برای این ولایت در هیچ کتابی مذکور نیست. لفظ «مازندران» که در شاهنامه آمده است و بمعنی «سرزمین دیوان مازی» است از اوستا گرفته شده است، و برزمینی درجهت مغرب (شاید مصر) اطلاق میشده است، و استعمال آن بمعنی طبرستان باید بعد از شیوع یافتن شاهنامه معمول شده باشد. در شمار مزی مازندران بمعنی طبرستان بکار رفته است.

مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند. درمیان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سرزمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند. تربیت ایرانی دلیری طبیعی آنان بایشان اجازه نمیداد که مقهور مشتی مارخواران اهریمن نژاد، شوند و پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، از کشتار عام تازیان در زمان وندادهرمزد خوب معلوم میشود. در دوره‌ای که همه ایرانیان برای تملق زبان عربی را آموختند وندادهرمزد باهارون یوسیله مترجم گفتگو کرد و درشتگوئیهای او را ببادستور حفظ ادب و پاس احترام خویش جواب داد. خلفا از شهرياران ایرانی مازندران همیشه حساب می‌بردند و درنامه‌هایی که بایشان مینوشتند شرایط احترام را ملحوظ میداشتند.

مازیار نوۀ وندادهرمزد آخرین نمونه این قهرمانان ایرانی بود. وی به اقرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که بشاهی نواحی کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است، درمیان شاهان این ناحیه ازو مقتدرتر و باهوش‌تر و فعال‌تری بوجود نیامده است، این مرد نامی همینکه بشاهی طبرستان رسید بااطمینان موقع محکم طبرستان اکتفا نکرده بیشتر دوره شاهی خویش را بساختن قلاع جنگی و سنگر بندی و کشیدن دیوار در برابر یاجوج ماجوج تازی صرف کرد و پیوسته به لشکر آرائی و تجهیزات جنگی مشغول بود. بادشمنان دستگاه خلافت مانند افشین و بابک همدست شده بود و بطور غیر مستقیم امپراطور روم شرقی رانیز باخود یارداشت. منظور همه این متحدین زمین زدن قوت عرب بود و سرکشان ایرانی برای بازگرداندن استقلال ایران و زنده کردن کیش و عادات ایرانی نقشه میکشیدند.

مازیار در مقصود خود بحدی پیشرفت کرد که مایه بیم خلیفه شد و چندین بار با او مکاتبه کرد و فرستاده بنزد او گسیل داشت. بالاخره در زمان معتصم دشمنی آشکار کرد و خلیفه ناگزیر شد با او کارزار کند. مازیار



که تمام پیش بینی‌ها را کرده بود خود را نباخت و جداً بدفاع پرداخت. ولی عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه‌ای نمیبرند بعبادت خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند. از زمان ونداد هرمزد تا زمان مازیار دوسه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم طبرستان فاسد شده بود و کتافتهای سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود. تمازج بالعرب الاعاجم والتقی علی الغدر أنواع تدم و أجناس

تقلب و خیانت و دزدی و رشوه خواری و پستی‌های دیگر از طرفی به ایرانیان سرایت کرده و از جانبی دیگر بر مردمان نیمه ایرانی و نیمه عرب بارش رسیده بود. حاصل اینکه میدان برای اعمال نفوذ کارکنان حکومت عربی و فساد کاری کسانی که درد اسلام داشتند باز شده بود و لشکریان عرب توانستند بوسیله برخی از سران سپاه مازیار بر او دست یابند و اسلام را بیش از پیش قوت دهند، چنانکه خواجه نظام‌الملک که سه جنبه ایرانی اومتهاور حس عرب پرستیش بود در ذیل حکایت بابک میگوید: «معتمد را سه فتح برآمد که هر سه قوت اسلام بود: یکی فتح روم، دوم فتح بابک، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان، که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی.»

نتیجه شکست مازیار این شد که آزادی ایران از تسلط عرب بمدت مدیدی عقب افتاد.

تاریخ و سرگذشت مردان نامی ایران مانند ابومسلم خراسانی و برمکیان و بابک و افشین و مازیار و غیره که هر یک جداگانه داستان دلچسب و فصل مهمی از تاریخ ایران است از رشادت و استقامت و زیرکی و کاردانی ایرانیان تا دو قرن پس از استیلای عرب حکایت میکند و نشان میدهد که هنوز ایرانیان برای استقلال خویش میکوشیدند و فروشکوه دوره ساسانی و برتری نژادی و فکری خود را بکلی فراموش نکرده بودند. نوشتن این داستانها و روشن کردن این فصول از تاریخ زنده ایران از اهم واجباتست. اینک ما آنچه را که در باب احوال مازیار در کتب خوانده و یافته‌ایم بیکدیگر پیوند داده در این کتاب بمعرض مطالعه خوانندگان عمومی میگذاریم. این کتاب بدو قسمت است: یکی مقدمه تاریخی، دیگر یک درام

تاریخی. مآخذ ما از این قرار است: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ترجمه تاریخ ابن اسفندیار به انگلیسی، تاریخ طبری عربی، منتخبات تاریخی و جغرافیائی برنهاردداران، مازندران و استراباد رایینو، تاریخ طبرستان سید-ظهرالدین، فتوح البلدان بلاذری، کتاب اسامی ایرانی تألیف یوستی، مروج الذهب مسعودی، معجم البلدان یاقوت، اراضی خلافت شرقی از لسترانج، سیاستنامه خواجه نظام الملک، نظم الجواهر این بطریق، انسیکلو-پیدیای اسلام، انسیکلوپدیا بریتانیکا، و چند کتاب دیگر.

طهران آذرماه ۱۳۱۲ مجتبی مینوی، صادق هدایت

درموقع چاپ دوم این کتاب تجدید نظری درمقدمه تاریخی آن بعمل آمد و بعضی اغلاط فاحش آن رفع شد و توضیحات مختصری در برخی موارد افزوده شده، ولی تغییر اساسی در آن داده نشد، زیرا که باین صورت که هست موافق میل آن دوست انشا شده بود که امروزه درمیان ما نیست. امیدوارم که وقتی دیگر این تاریخ زندگانی مازیار را بصورتی مکمل و مصحح از نو تحریر کنم و جداگانه منتشر سازم.

طهران، اول شهریورماه ۱۳۳۳ مجتبی مینوی



## تاریخ زندگانی مازیار

### ۱- رشتۀ نسب و خاندان

از سلسله‌های مختلف حکام و شاهان طبرستان سلسله‌ای که مازیار از آن بودیناسبت اینکه نسبتان بسوخرا میرسد به **سوخرائیمان** و بسبب انتسابشان بخاندان کارن به **قارن و ندم** معروفند، و هر یک از اسپهبدان این سلسله بلقب **گورشاه** (= ملك الجبال) ممتاز بوده است.

رشتۀ نسب مازیار از این قرار است:

مازیار پسر قارن است، قارن پسر وندادهرمزد است، وندادهرمزد پسر فرخان، و فرخان از نواده‌های سوخرا پسر انداد پسر کارن پسر سوخرای بزرگ<sup>۱</sup> بود.

فاصلۀ میان فرخان و جدش سوخرا معلوم نیست چند پشت بوده است و مورخینی که این فاصله را بهیچ رسانده و فرخان را پسر مستقیم سوخرا گفته و نقصی را که از حذف چند پشت در تاریخ حاصل میشده بوسیله نسبت دادن مدت شاهی طولانی ببعضی از ایشان برطرف کرده اند راه خطا پیموده اند.

فرخان دو پسر داشت: وندادسپان، وندادهرمزد.

وندادسپان دو پسر داشت: ونداد اومید، خلیل.

وندادهرمزد از خواهر یک نفر کوهیار نام<sup>۲</sup> سه پسر یافت:

۱- مورخینی که نسب او را مازیاد بن قارن ابن ابوالملوک شهریار بن شروین ذکر کرده و او را بسلسله باوند پیوند داده اند اشتباه کرده اند.

۲- این کوهیار را که دائی پد مازیار میشود ابن الاثیر (البته بخط) عموی مازیار میخواند.

وندادایزد، ونداداومید مسمغان، قارن.  
ونداداومید مسمغان را پسری بود شهریار نام.  
قارن شش پسر یافت: مازیار، شهریار، کوهیار، عبدالله، فضل، حسن.



## ۲- سلسلهٔ قارن و ند

### اسپهبدان گیلان و طبرستان، از زمان ساسانیان

ابتدای شاهی این سلسله در طبرستان از زمان انوشیروان خسرو اول پسر قباد بود که قارن پسر سوخرا را از سال ۵۶۵ میلادی و بعد رتبهٔ اسپهبدی طبرستان داد و حکومت این ناحیه را بارت به خانوادهٔ او مخصوص گردانید.

خود سوخرا پسر ویشاپور (طبری سلسلهٔ نسب او را می‌دهد) سر - کردهٔ خاندان کارن بود که یکی از هفت خاندان اشرافی پارس در عهد ساسانیان بود، مرکز اصلی خاندان کارن کورهٔ اردشیر خره در فارس بود. سوخرا مردی بود دانشمند و پهلوان و دلاور و در زمان فیروز پدر قباد ولایت سیستان را داشت: هنگامی که فیروز بقصد جنگ با اخشنوار پادشاه هپتالیان (هیاطله) حرکت کرد سوخرا را بجانشینی خود بر شهر تیسپون و به اردشیر (که دوشهر از هفت شهر مداین و محلهٔ خاص شاهی بودند) گذاشت. همینکه وی شنید که اخشنوار فیروز را شکست داده و دیوان شاهی را ضبط نموده است و فیروز در حین فرار هلاک گردیده (۴۸۳ میلادی)، خود با جمعی از سواران خاص خویش و سپاهی از سواره و پیاده آهنگ اخشنوار کرد و در اولین مقابله‌ای که میان ایشان روی داد چنان ضرب سستی بآنان نشان داد و زهر چشمی گرفت که اخشنوار دانست تاب مقاومت با او ندارد، حاضر شد دیوان شاهی و اموالی که تصرف کرده بود و اسرائی که گرفته بود همه را باز پس دهد و سوخرا بدون آنکه جنگی کند به همین قدر قناعت کرده به پارس بازگشت. پس از آنکه و سپهران و بزرگان و

موبدان بلاش پسر فیروز را به تخت شاهی نشانند و جاماسپ برادرش را مشاور او قرار دادند (۴۸۴ میلادی)، برادر دیگرشان قباد به همراهی خاقان ترك لشکر به طرف مداین کشید و هنوز از ری نگذشته بود که بلاش به جهان دیگر رفت (۴۸۸ میلادی) و سوخرا شاهی قباد را اعلام نموده او را به پایتخت خواست. قباد نیز پس از جلوس رتبه اسپهدی سوخرا را تثبیت کرد. لکن پس از چندی حسودان سوخرا را نزد قباد متهم نمودند و سوخرا که از این دسیسه آگاه شد با نه پسر خویش به طرف طبرستان فرار کرد. در راه سوخرا بخیانت کشته شد. اما پسرانش خویشتن را بیدخشان در نواحی علیای رود جیحون رسانیده آنجا ماندگار شدند و لشکریانی برای خویش ترتیب دادند. در جنگی که بعدها (سال ۵۶۵ میلادی) انوشیروان باترکان میبرد ایشان او را یاری کردند و خسرو بهاداش این خدمت هر یک را در ناحیه‌ای که خود او پسندید حکومت ارثی داد. قارن که از همه کوچکتر و جوانتر بود قسمتی از جبال طبرستان شامل نواحی ونداد اومیده کوه<sup>۱</sup> و آمل و لغور و پریم را انتخاب کرد و این ناحیه بعدها بنام خود او کوه کارن (قارن) خوانده شد و خود او اسپهد طبرستان لقب یافت.<sup>۲</sup>

پس از مرگش انداز<sup>۳</sup> بجای او نشست. از زندگی و روزگار شاهی او خبری نداریم جز این قدر که ابن‌اسفندیار میگوید وی در قوت و جرأت نظیر رستم شمرده میشد و یک شب در دنبال یک گوزن چهل فرسنگ راه پیمود و در آخر سواره از رودخانه‌ای عبور کرده عاقبت شکار را یافت و او را بکشت. مدت شاهی او را سیدظهرالدین ۵۲ سال نوشته، ولی بر آن

۱- ونداد اومید کوه اسمی است که البته بعد از زمان این قارن باین کوه داده شد.  
 ۲- اصطخری گوید: «کوههای فادوسنان و قارن جبالست محکم و دفتن بران سخت دشوار است، و هر کوهی از آن را رئیس دیگریست و بیشتر آن دادرختان بلند و جنگل و رودخانه فرد گرفته و بسیار حاصلخیز و پر نعمت است. کوه قارن شامل عنده قریه‌هایی است و جز شهماد و فریم شهری ندارد. پریم دریک منزل فاصله از شهر سادی واقع شده و قراردادگاه آل قارن و جای حصن و ذخایر و اقامتگاه شاهان ایشان است و ملوک جبال شاهی این نواحی را از زمان آساره بارت دارند.»

۳- اشکال مختلف الانداه والنندی والندار از تغییر یافتن لفظ الانداز(انداز) +  
 ال حرف تعریف عربی) ناشی شده است.



اعتمادی نیست. تاریخ پادشاهی جانشینان او مدتی مجهولست، همین قدر میدانیم که وی را پسری بود سوخرا نام و یکی از نواده‌های سوخرا (معلوم نیست باچند پشت فاصله) فرخان سابق‌الذکر پدر وندادهرمزد بود.

## ۳- و نداد هر مزد

و نداد هر مزد معاصر پادشاهان دوم و شروین اول و شهریار رستم‌داری بود. مدت شاهی او پنجاه سال بود. در سال ۱۳۷ هجری (۷۵۵ میلادی) پس از آنکه سنبلاد نیشابوری از اتباع ابو مسلم خراسانی در میان کومش (دامغان) و طبرستان بدست یک نفر لوبان؟ نام طبری کشته شد منصور خلیفه اسپهبدی طبرستان را به و نداد هر مزد پسر فرخان وا گذاشت.

در حدود سال ۱۶۰ هجری ساکنین اومیدوار کوه از ظلم و تعدی کارگزاران خلیفه شکایت بخداست و نداد هر مزد آوردند و وعده دادند که اگر او با ایشان بخلاف برخیزد باوی همراهی کنند، باشد که بدین طریق هم ایشان از ستم و آزار عربان رهایی یابند و هم او بقدرتی که نیاکانش داشته‌اند باز رسد. وی پس از آنکه رأی اسپهبد شروین ملک الجبال (مقیم شهریار کوه در پریم) و نظر مسغان و لاش (مقیم میان دورود) را در این باب خواست و ایشان را موافق یافت، و بحمايت و دستياری ایشان اطمینان و پشت گرمی حاصل کرد روزی معین را قسار داد و بتمام نواحی ابلاغ نمود و در این روز همه مردم طبرستان بر عربان بشوریدند و تمامت آنان را و کارگزاران خلیفه را و هر که را که مسلمان شده بود بیاد کشتار گرفتند و ساکنان طبرستان در این امر چنان متفق بودند که حتی زنانی هم که بعقد عربان درآمده بودند شوهران خویش را ریش کشان از خانه بیرون آورده بدست مردان بکشتن دادند بطوری که دیگر در تمام طبرستان یکنفر عرب و مسلمان یافت نمیشد.

۱- این دومین قتل عام عربها در طبرستان بود - دفته اول در سال ۱۴۱ هجری بود که اسپهبد ملک خودشید دم از سلسله دابویه امر بکشتار همه مسلمانان مقیم مملکت بقیه یادرقی در صفحه بعد



خالد برمکی و همراهانش که بامر خلیفه مهدی به ری آمده بودند چون این اخبار را شنیدند بیغداد قاصد فرستاده خلیفه را آگاه کردند و او سالم فرغانی را، که از سرداران معتمد خلیفه و به «شیطان فرغانه» مشهور بود و برابر هزار سوار بشمار می‌آمد، برای تحقیق احوال فرستاد. و پس از آنکه صدق اخبار معلوم گردید سالم داوطلب آوردن سر وندادهرمزد شد و با لشکری جرار روی بطبرستان آورد<sup>۱</sup> و در جلگه اشرم خیمه و خرگاه زد. وندادهرمزد بمقابله او آمد و ضربتی که سالم با گرز بیست منی خویش بر او فرود آورد جز شکستن سپهرا اثری نکرد. شب دست از کار زار کشیدند و روز بعد وندادهرمزد و سپاهیان در هرمزد آباد اقامت کردند و چون هنگام جنگ در رسید در جواب دعوت وندادهرمزد، پسر او ونداداومید معروف به «خداوند کلالک» خواهان آوردن سر سالم شد و هرچه پدرش و دائیش (کوهیار سابق الذکر) خواستند او را که در جنگ تجربه‌ای نداشت از این اقدام باز دارند مؤثر نیفتاد. پدرش ناچار او را بهمراهی دائیش و گاوآبی موسوم به اردشیرک بابلورج (از اهل بابلور که قریه‌ای بود در ناحیه فرح‌آباد) که همه راهها و جنگلها را میشناخت با گروهی از دلیران لشکر از راههای مخفی بجانب سالم فرستاد. در سه فرسنگی آمل باو برخوردند و دیو فرغانه در جنگ تن‌بتن بدست ونداداومید کشته شد (۱۶۴ هجری). این خبر که بیغداد رسید خلیفه لشکر دیگری مرکب از ده هزار نفر بسر- کردگی امیری فرار شه نام بحکومت دنباوند و کومش برای کمک بفتح طبرستان روانه کرد و بخالد برمکی و سرگردگان همراه او که در ری بودند امری نوشت که هر گونه کمکی لازم باشد باو بنمایند.

## بقیه یادوقی از صفحه قبل

خویش داد و در نتیجه لشکریان عرب بامر خلیفه پی‌دیدی بطبرستان ریختند و متجاوز از یک سال جنگ ایشان ادامه داشت و اسپهبد ملک همینکه شکست خویش را حتمی دید زهر از نکین انگشتری برمکید و درگذشت و این شورش فرو نشست (رجوع شود بطبری در حوادث سال ۱۴۱ و ۱۴۲).

۱- فرستادن این شخص بطور فوق‌العاده بوده و عامل طبرستان همیشه بجا بوده است. در سال ۱۶۲ عمر بن‌الملاء را از حکومت طبرستان دویان عزل کردند و بجای او سعید بن- دعلج را گذاشتند و دوباره در سال ۱۶۳ عمر بن‌الملاء را بجای سعید منصوب نمودند و در سال ۱۶۴ یحیی حرشی (یاجرشی) را عامل طبرستان و دویان دادند (طبری در حوادث این سالها دیده شود).

وندادهرمزد که پس از آن فتح میدانست عرب دست از او برنخواهد داشت لشکر خویش را در کولا فرود آورد. نزدیک آن در دو سر راه در در بند ساخته بود و مردم را امر کرد که هیچ گونه مقاومت در مقابل عرب بروز ندهند و بگذارند که ایشان آسوده و باخاطر جمع داخل طبرستان شوند، آنگاه چهارصد شیپور زن و چهارصد طبل زن را در جنگلهای دو طرف راه درون دو در بند نهان کرد و چهار هزار تن مرد وزن هریک تیری و دهره‌ای<sup>۱</sup> در کف در دو صف در دو جانب راهی که میان دو در بند از وسط جنگل میگذشت در کمین نشانید و نیت خود را این طور بیان کرده من از در بندی که در سر راه تازیان است خارج شده کمی جلو میروم و همینکه لشکر عرب مرا دیدند از برابر ایشان فرار می‌کنم و آنان در پی من داخل در بند میشوند و همینکه همه بدرون آمدند و در میان دو صف قرار گرفتند پیش از آنکه بدر بند دوم برسند من یک نوبت طبل خواهم نواخت، فوراً آن هشتصد نفر شیپورها و طبلها را بصداء در آورند و آن چهار هزار تن با دهره و تبر درختها را بریدن گیرند که بر لشکر عرب فرود آید.

این تدبیر کاملاً مطابق این دستور انجام گرفت. غریسو و غوغا و غرش تندر آسمانی که بیکیبار و بناگاه از هشتصد کوس و کرنا و چند هزار دهره و تبر از اطراف برخاست چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی‌کرد. جملگی متحیر و سراسیمه شدند و پیش از آنکه بفهمند چه خیر است ناگهان چهار هزار تنه درخت بر روی ایشان فرود آمد. چهارصد مرد از خویشان و معتمدان اسپهبد شمشیرها در نهادند و بیک لحظه دوهزار مرد از صدمه درختان و زخم شمشیر بظاڪ افتادند و مابقی بزهار درآمدند و فراشه دستگیر شد، او را بحضور اسپهبد بردند و بفرمان وی مرش را از تن جدا کردند.<sup>۲</sup>

۱- دهره آلتی است دسته‌دار که دسته‌اش از آهن و سرش مساند سرداس است و بیشتر برای انداختن ددخت بکار میرود (برهان قاطع).

۲- این قول ابن اسفندیار است ولی طبری فسرده را تا سال ۱۶۷ بنوان حاکم گرگان و دماوند و کومش نام میبرد.



بعداز آن مهدی خلیفه روح بن حاتم را و پس از او خالد پسر برمک را بحکومت طبرستان معین کرد. خالد بسا وندادهرمزد بدوستی و مدارا رفتار می کرد و او را اجازه داد که اراضی کوهستانی خویش را در دست داشته باشد. بعداز آنکه خالد از حکومت طبرستان معزول گشت عمر بن العلاء بحکومت آنجا گماشته شد. وی بسا وندادهرمزد بنای جنگ را گذاشت و در غالب آنها فتح با او بود بطوری که وندادهرمزد دیگر نمی توانست در آبادیها ظاهر گردد، تا آنکه یکی از پیروان او بدست عمر افتاد و درازای اینکه جانش بخشیده شود به او وعده داد که ایشان را بجایگاه وندادهرمزد رهبری کند. همینکه ایشان را بدرون جنگل کشید بهانه اینکه برود و خبری بیاورد رفت و وندادهرمزد را خبر داد و او کمینگاهی برای آنان آماده کرده همه را بجز خود عمر و معدودی از همراهانش که گریختند نابود کرد (سال ۱۶۵ هجری).

شکست عمر باعث شد که خلیفه براو خشمگین گشته تمیم بن سنان را بجایش فرستاد و او با وندادهرمزد صلح کرد. لهذا در سال ۱۶۶ خلیفه پسر خویش موسی الهادی را بالشکری بیشمار و ساز و سلاح بسیار که مانند آن شنیده نشده بود بگراگان حرکت داد تا بسا وندادهرمزد و شروین دو صاحب طبرستان کارزار کند. موسی خود در ری مانده یزید پسر مزید - شیبانی امیر معروف را بسرکردگی لشکر خویش بچنگ آن دو اسپهبد روانه کرد و او کار را برایشان تنگ گرفت (۱۶۷ هجری) ۲.

در سال ۱۶۸ خلیفه سعید حرشی ۳ را با چهل هزار نفر بطبرستان گسیل داشت. سعید و یزید جنگهای سخت بسا وندادهرمزد در پیوستند و او را شکست دادند و بسیاری از پیروانش را کشتند و تمامی ولایت را متصرف گردیدند. عاقبت در جنگی وندادهرمزد با یزید روبرو شد و پس از آنکه زخمی

۱- عامل طبرستان و دیوان در سال ۱۶۶ یحیی حرشی بود (طبری).

۲- در سال ۱۶۷ مجدداً عمر بن العلاء بجای یحیی حرشی بحکومت طبرستای منصوب شد (طبری).

۳- در نسبت این مرد و در نسبت یحیی حرشی در بعضی کتب حرشی ضبط شده است که منسوب به قبیله حرشی از قبایل حمیر باشد، ولی در طبری همه جا حرشی بجاء مهمله آمده است.

سخت برداشت با تندی چند از خاصان خویش بجنگل گریخت، لکن عاقبت بوعدۀ امان و عفو تسلیم موسی‌الهادی گردید و پیش او به ری آمد. موسی نیز یزید را امر کرد که کوهستان متعلق بوندادهرمزد را بگماشتگان او بسپارد.

هنوز هادی در گرگان بود که خبر مرگ مهدی (محرم سال ۱۶۹ هجری) و بیعت مردم بخلافت خود او مسموع گردید، پس روی ببغداد آورد و ندادهرمزد را نیز با خویش برد. در بغداد خبر رسید که ندادسپان برادر و ندادهرمز سر از تن بهرام پسر فیروز (که باصرار خلیفه هادی مسلمان شده بود) برگرفته است. خلیفه بسزای اینکه یکی از چاکران مسلمان او کشته شده است میخواست و ندادهرمزد را بکشد ولی وی با خلیفه پیمان کرد که اگر او را بطبرستان باز پس فرستد برادر خویش و یا سر او را بحضور خلیفه برساند. حاضران مجلس نیز با او یار شدند و خلیفه بدین امر راضی گشت. و ندادهرمزد پس از آنکه بطبرستان رسید در ظاهر بتعاقب برادر خویش پرداخت ولی در نهان باو پیغام فرستاد و دستور داد که از نزدیک شدن باوی پرهیز کند و چندان این کار را طول داد تا خلیفه هادی در گذشت و هرون الرشید خلیفه گشت (سال ۱۷۰ هجری).

هرون الرشید چندین نفر را بشوالی بحکومت طبرستان فرستاد تا در سال ۱۷۶ فضل پسر یحیی برمکی را بولایت کوره‌های (یعنی شهرستانهای) جبال و طبرستان و رویان و دماوند و کومش و ارمنستان و آذربایجان گماشت و پنجاه هزار نفر لشکری با او رهسپار کرد. فضل عمل طبرستان را به مثنی پسر حجاج بن قتیبة بن مسلم واگذاشت و او یک سال و چهار ماه در طبرستان ماند و دیوارهای ساری و آمل را او تعمیر کرد. در سال ۱۸۰ طبرستان و رویان را از اعمال فضل خارج کردند و عبدالله بن خازم را ولایت دادند. در سال ۱۸۴ مهرویه رازی را بولایت طبرستان نصب کردند و در سال ۱۸۵ ندادسپان مردم را برانگیخت که مهرویه عامل خلیفه را کشتند. رشید بجای او عبدالله پسر سعید حرشی را فرستاد و همینکه در سال ۱۸۹ خود او به ری رسید عبدالله چهارصد تن از پهلوانان طبرستان را بخدمت ۱- در این سال حاکم طبرستان و رویان صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بود (طبری).



خلیفه رسانید که همه بدست او مسلمان گشتند. هرون الرشید عبدالله بن - مالک را ولایت طبرستان و رویان و دماوند و ری و کومش و همدان داد و نامه امانی برای شروین و وندادهرمزد فرستاده ایشان را نزد خود خواند. شروین متعذر بمرض شده نرفت ولی وندادهرمزد امان را برای خویشتن و شروین قبول کرد و دعوت خلیفه را پذیرفته نزد او حضور یافت و از طرف خود و شروین باطاعت و پرداخت خراج پیمان کرد.

در باب اولین ملاقات او با رشید این حکایت را ابن اسفندیار روایت کرده است که چون چشم خلیفه بر او افتاد باوی بعتاب خطاب کرد و ملامت و تهدید نمود. وندادهرمزد گفت: من که عربی نمیدانم و سخنان خلیفه را نمیفهم اما اینطور استنباط می‌کنم که آنچه خلیفه میگوید چندان ملایم و از روی مهربانی نیست. امیرالمؤمنین آن وقت که من در سرزمین خویش بودم اینگونه سخن نمی‌گفت، پس امروز که بدون اجبار بلکه بمیل و اراده خویش بفرمانبرداری بخدمت او رسیده‌ام سزاوار قدر او نیستم که با مهمان فرمانبر خویش بقهر و درشتی خطاب کند. همینکه مضمون گفته او را برای هرون ترجمه کردند هرون اقرار کرد که حق با اوست و امر کرد مستدی برایش آورند که در حضورش بنشیند، و همینکه برخاست برود مستد را در دنبال او برایش فرستاد، یک روز دیگر درحینیکه باهرون نشسته بود عموی خلیفه وارد شد. هر که در مجلس بود با احترام برخاست ولی وندادهرمزد از جای نجنبید. همان دم یزیدین مزید وارد شد. وندادهرمزد بی تأمل از جای برخاست و شرایط تکریم بجای آورد. همه حاضران تعجب کردند و بر بی خبری او از آداب و رسوم تبسم نمودند. هرون گفت: عم من از گوشت و خون و نژاد خود من است و این مرد یکی از بندگان من، آن بی‌اعتنائی چه بود و این احترام بیجا چیست؟ وندادهرمزد جواب داد که: من عم ترا نشناختم و سبب ندارد که من برای کسی که نمی‌شناسم با احترام برخیزم. اما این یکی مردیست شجاع و لایق: و من احترام او را بسبب صفات او واجب دیدم. آن وقت که وی را بسرزمین من فرستاده بودند یک سال در برابر من اردو زده بود و هر روز صبح که برای جنگ آماده میشد لشکر خود را بنوع تازه‌ای مرتب و صف آرائی میکرد. و

مراسواری بود که در جرأت و مقام با او برابر بود، در روز جنگ وی را بنبرد این مرد نامزد کردم، در کمتر از مدتی که برای آموختن شمشیر لازم است سر پهلوان خود را دیدم که برخاک افتاد. روز بعد من خود با او روبرو شدم و او چنان شمشیری بمن نواخت که مانند آن ضربت نچشیده بودم. در برابر چنین شخصی هر چند که دشمن من باشد البته برمخیخزم، خلیفه از بیان او بسیار خشنود شد و از آن پس مقام یزید را بالا برد.

مأمون پسر خلیفه در این زمان طفلی بود، او را وندادهرمزد بردند و برزائوی او نشانیدند، وندادهرمزد مقداری از زمینهای خود را که هزار هزار و ششصد هزار درهم عایدی سالیانه داشت به مأمون بخشید و همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتها یافت. خلیفه هزار هزار درهم نقد و یک جام مرصع و یک انگشتری بوندادهرمزد هدیه کرد و بتقاضای او عبدالله بن سعید حرشی را از حکومت طبرستان معزول و عبدالله بن ملک خزاعی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی را طی کرده در آنجا مسلحه‌ها ترتیب دهد. پس وندادهرمزد رارتبه سپهبدی طبرستان و لقب «چیل چیلان خراسان» داد و او را باز گردانید، و قارن پسر او را و شهریار پسر شروین را بگروگان باخود بغداد برد. در سال ۱۹۳ خلیفه در راه سفر بخراسان قارن و شهریار را از ری پیش پدرانشان فرستاد و خود بطوس که رسید در گذشت. در جنگی که پس از مرگ او میان دو پسرش عبدالله مأمون و محمد - امین بر سر خلافت برخاست ایرانیان دور مأمون را که از جانب مادر ایرانی بود گرفتند و داد خویش را از عربان حامی امین ستندند و ذوالیمین طاهر - ابن حسین بن مصعب بن زریق بن مساهان ایرانی نژاد<sup>۲</sup> که سر کرده لشکر مأمون بود پس از فتح بغداد امین را کشت و مأمون را بخلافت رسانید (۱۹۸ هجری).

۱ - مسلحه جایی است که لشکریان سلاحدار بعدهای میان دو دست نفر و دو هزار نفر در آن برای نگاهبایی داهها و محلها می‌گمارند و آن را میتوان معادل ساخلوگاه و «مرکز یادگان» دانست. و از اول حدود میان خراسان و طبرستان تا اول حدود دیلم می‌رود مسلحه قرار داده بودند.

۲ - طاهر بن حسین مدعی بود که نسب او برستم دستان میرسد (التنبیه والادرف مسعودی ص ۳۴۷).



## ۴- قارن

در زمان خلافت مأمون اسپهبد شروین و ندادهرمزد هر دو فوت کردند. از دو پسر شروین، شهریار که پدر ملوک باوند بود پیادشاهی نشست و از پسران و ندادهرمزد، قارن جانشین او گشت. ابن اسفندیار میگوید<sup>۱</sup> که چون این خبر بمأمون خلیفه رسید پیش ایشان (شهریار و قارن) رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزوروم (دولت بیزانتیوم) دارم، باید که شما دو اسپهبد بیایید. ایشان هر روز رسول را بهانه و فسانه باز گرفته داشتند تا خلیفه لشکر بروم برد و رسول را با بسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفتند اسپهبد شهریار بهیچ حال نتواند آمد اما قارن بخدمت پیوندد. بر اثر رسول قارن بسیج راه کرد و اسپهبد شهریار مدد داد تا بروم رسید و بلشکرگاه خلیفه بگوشه‌ای خیمه زد. قضا را آن روز مصاف داده بودند و مبارزان بمیدان نبرد می‌کردند در حال اسب خویش را برگستوان برافکند و سپری کیلی<sup>۲</sup> جمله در زر گرفته بدوش کشید و با مردان خویش روی بحرب نهاد و بطرفی از اطراف رومیان حمله بردند و گروهی را بر شکسته و بطریقی<sup>۳</sup> از بطارقه روم گرفته از آن طرف مظفر

۱- این حکایت را احتیاطاً نقل کردیم ولی باقراین تاریخی مطابق نمی‌آید و معمول مینماید. چه مأمون در سال ۲۰۴ تازه بنیاد رود نمود. و در سال ۲۰۱ قارن درگذشته بود و اولین جنگ با رومیان که مأمون شخصاً در آن حاضر شد: جنگ سال ۲۱۵ بود.

۲- یعنی سیر در نهد گرفته چه کیل بمعنی نمد است. فردوسی گوید:

بزد خشت بر سره سیر کیل دار / گذشت و بسدیگر سو افکند خوار

(چاپ فولرس (بروخیم) ص ۲۱۲ - درحاشیه گوید: «سیر کیل‌دار بمعنی سیرست که ازموی بز یا نمد پوشیده باشند».)

۳- بطریق معرب لفظ Patricius لاتینی است، و آن در امپراطوری روم شرقی

بقیه پاورقی در صفحه بعد

روی بجانبی دیگر آوردند و حشم آن جانب را نیز برهم زدند و مأمون در قلب لشکر خویش چشم برایشان گماشته بود و در هر لحظه سؤال میکرد که آن قوم از کدام خیل اند و آن زرین سپهر درمیان ما نبود از کجا آمد. نزدیکان او همه گفتند مارا معلوم نیست، لیکن از فرستادن کمک برایشان کوتاهی نکردند. چون انبوه قارن باکثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من يك مشت بتازند و خویشتن بر قلب ملك روم زد و علم از جای برداشت و بژوپین علم بدرید. مأمون از قلب خویش بدو پیوست سپاه روم بهزیمت شدند و مأمون فرمود تاسوار زرین سپر را پیش آوردند. همچنان باقزراگند و خود پوشیده پیاده بخدمت مأمون رسید و رکاب بیوسید و خود از سرافکنند. خلیفه او را بشناخت و جنبیه داد و بفرمود نشاندن و بسیاری بستود و چون فرود آمدند تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت و بنویتها بتعریض و تصریح تمنا کردند که مسلمان شود تا مولی امیر المؤمنین بنویسیم وطبرستان بتو سپارم قبول نکرد. عاقبت بعهد واستظهار بولایت فرستادند. اسپهبد شهریار بن - شروین براو متغیر شد و از مواضع او بسیار بادیوان خویش گرفت و بحکم آنکه اسپهبد راقوت و قدرت ازو زیادتر بود جز انقیاد چاره ندید.

در حدود سال ۲۰۱ قارن هلاک شد و از او شش پسر ماند: مازیار، کوهیار، شهریار، فضل، عبدالله، حسن.

بقیه یادرقی از صفحه قبل

از قسطنطین ببعد لقبی بوده است که امپراطور باشخاصی میداده است که آنها را میخواسته ممتاز و مشخص نموده در طبقه اعیان و اشراف داخل کند. این لقب معمولاً بحکام ولایت داده میشده است و در عربی لفظ بطریق را بجای بطرک Patriarch هم بنکار میبرند که يك رتبه و مقام دینی است و مربوط باین مورد نیست.

۱- مازیار - مایزدیار - ماما یزدیاد، یعنی کسی که از ماه ایزد بادیاری میرسد.



## ۵- مازیار

از جمله فرزندان قارن بزرگ منشتر و دلیرتر و اهلتر مازیار بود، و جانشین قارن گشت. اسپهبد شهریار بن شروین طمع در ولایت ایشان کرد و او را میرنجانید تا بدان انجامید که بایکدیگر مصاف دادند، شهریار او را بشکست و ولایت او خویش بتصرف گرفت.<sup>۱</sup> او بزینهار و اسان پیش و نداد امید پسر و نداد اسپان که پسر عموی پدرش بود رفت. شهریار نامه‌ای به و نداد امید نبشت که مازیار را بگیرد و بندبرنهد و نزدوی فرستد. او از حکم شهریار نتوانست گذشت مازیار را بگیرد و بندهای محکم برنهد و بشهریار خبر داد که معتمدان خود را بفرستد تا بدیشان سپارم مبادا کسان من او را از دست دهند. ایشان درین کار بودند که مازیار بازانان موکلان حیلت کرد و بندها برداشت و بگیرخت و به بیشها متواری شد تا خویشتن بعراق افکند و به عبدالله بن سعید حرشی پیوست. و او پدرش قارن وجدش و نداد هر مزر را میشناخت و بطبرستان رسیده بود. در حق او میرت و مکرمت فرمود و او را باخود ببغداد برد (در صورتی که این حکایت راست باشد باید در سال ۲۰۳ یا بعد از آن اتفاق افتاده باشد).

مأمون را منجمی بود بزیست نام پسر فیروز که خلیفه نام او و پدرش را ترجمه کرده و به یحیی بن منصور بدل کرده بود.<sup>۲</sup> روزی مازیار

۱- طبری گوید که در سال ۲۱۰ هجری عبدالله بن خرداذبه که والی طبرستان بود شهریار بن شروین را از جبال طبرستان فرود آورد و مازیار بن قارن را نزد مأمون فرستاد.  
۲- بزیست فیروزان که بعد از مسلمان شدن یحیی بن منصور نامیده شد همان است که در کتاب الفهرست و تاریخ الحکماء ابوعلی یحیی بن ابی منصور آبان گننمب خوانده شده و در ساختن زین مأمونی شریک بوده است. رجوع شود به حواشی این جانب بر نود و نامه س ۸۷ و نیز به تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر Suter .

طالع مولود خویش در آستین نهاد و پیش او شد. سلام کرد و خواست بر او عرض کند. بزیست التفاتی نفرمود و اصغار او نداشت تسایکی از آل حرشی که بامازیار بودگفت او شاهزاده طبرستان است، مازیار پسر قارن- بن وندادهرمزد. منجم چون ذکر پدر او شنید برخاست و عذر خواست و نسخه طالع مولود بگرفت و بیوسید و بمطالعه مشغول گشت. نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید. امید خیر دروی بست و جای خالی کرد و او را گفت اگر من سرا تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟ مازیار آنچه شرط مواعید و وفاء عهد باشد تقدیم داشت و سوگند خورد. روزها برین گذشت تاوقت فرصتی منجم بخلوت حال مازیار و حکایت طالع مولود و آنکه از او خیری بدولت خلیفه رسد بر مأمون عرض داشت. فرمود او را حاضر آوردند خلیفه پدر او قارن را دیده و شناخته بود. فرمان داد مسلمانی براو عرض دادند. مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولی امیر المؤمنین نام نهاد و کنیت ابوالحسن. در سال ۲۰۸ بدستور بزیست که مدعی بود طالع مازیار برای حکومت طبرستان موافق است مأمون او را بهمراهی موسی بن حفص پسر عمر بن- العلاء نامزد ولایت طبرستان و رویان و دماوند کرد باین طور که مازیار والی کوهستان باشد و موسی والی هامون. چون بایکدیگر بطبرستان رسیدند خلائق زیر پرچم مازیار جمع آمدند.

در این هنگام شهریار پسر شروین در گذشته بود و پسر بزرگش شاپور بشاهی نشسته بود و از تهور و تهتك و بی سامانی بیشتر اتباع ازو متنفر شده بودند پیش مأمون شکایتها نوشتند. مأمون به مازیار امر بامتصال و مالش شاپور داد و مازیار بعدتی نزدیک سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور به پریم شد و با او مصاف داده وی را اسیر کرد و بزنجیر بست. پس بموسی خبر داد که ظفر یافتیم. شاپور چون دانست مازیار او را خواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا بدست خویش گیر تا صد هزار درهم

۱- خلیفه پیش از آن برموسی بن حفص خشم گرفته و او را از ولایتی مزول کرده بود از درین موقع پیش مازیار رفته با او عهد موافقت و اتحاد بست و مسازباد از مأمون درخواست کرده که وی را عفو نموده همراه او بطبرستان فرستد.



خدمت کنم. موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گوئی مسلمان گشتم و مولی امیرالمؤمنین شدم. چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد همینکه او را دید سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار درهم بخدمت خلیفه پیشکش کند چه خواهی گفت. مازیار خاموش بود و جواب این سخن نداد و از همدیگر جدا گشتند. آن شب مازیار فرمود سرشاپور را برگرفتند و بامداد پیش موسی فرستاد. موسی براو متغیر شد و او از آن اندیشه کرد که خلیفه بعوض موسی کسی دیگر را فرستد بعذر واستغفار پیش موسی آمد و خدمتیا آورد و عهد تازه کردند (۲۱۰ هجری).

پس از کشتن شاپور مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار ازو حسابی نگرفت و بکوه و دشت حکم او یکسان شد (سال ۲۱۴).

همینکه مازیار بحکم اینکه مالک و متصرف طبرستان بود از قارن برادر شاپور و سایر مرزبانان آن ناحیه مطالبه خراج کرد ایشان براو کینه ور گشتند و از ظلم و تغلب او بمأمون شکایت نوشتند. مأمون فرمان فرستاد که مازیار ببغداد رود. جواب نوشت که من این ساعت بغزودیالم مشغولم و لشکر برگرفت و بچالوس شدم و از جمله معاریف و ارباب آن نواحی نوآبستند تاهریک از ایشان از ناحیه او فرار کند و دو ماه از او خبر نرسد آن شخص گروی را بکشند.

مأمون بزیست منجم را که مربی مازیار بود باخادمی خاص از آن خویش پیش او فرستاد تا او را بحضرت برند. مازیار از این امر آگاه شد و

۱- عنوان نامهائی که از خلیفه بمازیار نوشته میشد اینطور بود: «از عبدالله مأمون (یامحمد معتصم) بهجیل جیلان اسپهد اسپهدان بنشوارجر شامحمدسرفاران مولی امیرالمؤمنین». و درنامهائی که وی بخلیفه مأمون بامعتصم مینوشت چنین خطاب میکرد: «از جیل جیلان سپهد خراسان مازیار محمد سرفاران موالی امیرالمؤمنین» و مینوشت «مولی امیرالمؤمنین» (طبری و یعقوبی). بجای لفظ «بنشوارجر شاه» دطبری بشوارخر شاه ضبط شده و یوستی آنرا «پیشوار خرشید» دانسته است. رجوع شود به ابن خردادبه که میگوید «شاه طبرستان و کیلان و پنشوارگر را جیل جیلان خراسان مینامند».

۲- نوا یعنی اشخاصی از افراد و منسوبان یک قوم که بکروگان نزد شاهی یا بزرگی میمانند.

هر که بطبرستان ژوپینی برتوانست گرفت بدرگاه خویش جمع کرد و یحیی - روزبهان و ابراهیم پسر ابله راتاری باستقبال ایشان فرستاد و فرمود که براه سواته کوه (سوادکوه) و کالبذرجه و کندی آب به بیراه و شکستهها آنجا که براسپ نتوان نشست در آورند. فرستادگان خلیفه پس از چندروز که بمحنت بسیار بهرمزدآباد<sup>۱</sup> بتزد مازیار رسیدند و چندان عدد خلائق و انبوه اجناس و اصناف آدمی بدرگاه او بدیدند از صعوبت طرق و مسالک و بسیاری عدد حشم و لشکریان او شگفت ماندند؛ مازیار مدتها ایشان را بناز و نعمت و لطف و حرمت میداشت. عاقبت عذر و بهانه پیش آورد که من بغزو مشغولم، بر اثر شما ساز خدمت کرده بحضرت رسم و قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد. چون بیغداد رسیدند خلیفه از آنان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید ایشان عرض داشتند که وی برجاده مطاوعت مستقیم است و رفتارش باخلائق نیکوست. چون از حضور خلیفه بیرون آمدند و قاضی رویان بمنزل خویش رفت قاضی آمل ببارگاه توقف کرد تا قاضی یحیی بن اکثم از پیش خلیفه بیرون آمد نزدیک او شد و گفت امیر المؤمنین برملا و درحضور عامه مردم خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مهربان حضرت منهیان و دوستان اویند آنچه راستی بود نتوانستم عرض داشت. و نیز نخواستم و روا نداشتم که از درگاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است باز نمایم. اینک بخدمت تو میرسانم که او خلع طاعت کرده است و همان کشتی<sup>۲</sup> زرنشتی بر میان بسته و بامسلمانان جور و استخفاف میکند و هرگز باردیگر بعیل خویش بیغداد نخواهد آمد. یحیی بن اکثم قاضی را بخلوت پیش خلیفه برد تا حال عرض داشت. مأمون برعزیمت سفر روم ساختگیها کرده بود و براه ایستاده (۲۱۵ هجری) قاضی را گفت میباید ساخت تاوقت مراجعت من که این مهم بر من عظیم تر است. قاضی گفت بعداز اینکه برمازیار معلوم شود که من باخلیفه خلوت کردهام بامن مدارا نخواهد کرد. خلیفه گفت جز صبر و جهی دیگر نیست. قاضی

۱- هر مزد آباد در دوسه فرسخی طالقانیه، و بفاصله یک فرسخی لبوره، در کوهستان واقع بوده، و هشت فرسخ از آمل و هشت فرسخ ازساری فاصله داشته است.

۲- دواصل تاریخ ابن اسفندیار اینجا «زسار» نوشته - رجوع شود به فرهنگ نوروزنامه در تحت لفظ زاد.



اجازت خواست که اگر توانند وسیله دفع مازیار را فراهم کند. خلیفه گفت شاید قاضی بآمل بازگشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار بامان آمده بودند باهمدیگر موافقت کرده همه عمال او را کشتند و نزد خلیل بن ونداد - سپان، که پسرعموی پدر مازیار بود و درکوهپایه آمل بزرگی و نفوذ و قدرتی داشت، کسان فرستاده و او را یارو معین ساخته در ناحیه آمل نیز هر جا عاملی از طرف مازیار بود کشتند. این خبربسازی بمازیار رسید حشمت جمع کرده بهمراهی برادر خویش کوهیار بآمل لشکر کشید. اهل شهر دروازهها ببستند و روستائیان اطراف را بشهر آوردند و محمدبن موسی را نیز در تحت این عنوان که خلیفه بقاضی آمل اذن جنگیدن بمازیار راداده است با خویشتن یار ساختند. مازیار در حال قاصدی پیش خلیفه روانه کرد و چنین خبر داد که مردم آمل و رویان و ثغر چالوس خلع طاعت امیر المؤمنین کردند و محمدبن موسی را فریفته و یاور گرفته اند و علوی را بخلافت نشانده و شعار سمید گردانیده اند و من بنده گروهی از لشکریان خویش را بقر کردن ایشان گماشته ام و بر اثر خبر فتح خواهم برستاد.

در آن تاریخ شهر آمل را دوحصار بود و يك خندق. محاصره شهر هشت ماه طول کشید و همه روستاهای اطراف شهر خراب شد و کوهیار شب و روز در جنگ و گشودن شهر کوشش میکرد تا عاقبت شهر آمل را فتح کرد. گویند در آن مدت هر روز مازیار نامه پیش خلیفه میفرستاد و وقایع خروج اهل طبرستان را در آنها شرح میداد و لسی از محمدبن موسی هیچ نوشته ای بخلیفه نمی رسید و سببش این بود که محمد از آمل نوشته های خویش را به ری پیش شخصی میفرستاد که از خدمتگاران سابق پدرش بود تا او از آنجا ببغداد روانه کند و مازیار مردی کافی را به ری فرستاده بود که آن نامهها را گرفته پیش او روانه میداشت. بدین تدبیر که او کرده بود بمأمون فقط اخباری که مازیار میداد میرسید بنابراین بر محمدبن موسی خشمگین شد و همینکه فتحنامه آمل بدست مأمون رسید محمدبن سعید نامی را بطبرستان گسیل داشت که حال خروج مردم و خلع طاعت خلیفه را تحقیق کرده معلوم دارد که این علوی کیست.

مازیار پس از تصرف شهر آمل خلیل پسر ونداد سپان و ابواحمد قاضی

را که خلاف انگیزخته بودند بکشت و همینکه فرستاده مأمون بطبرستان رسیده از ماجرا واقف گشت بمأمون نوشت که آنچه مازیار راجع بخروج علوی نوشته بود دروغ بود و جز این نیست که میان او و محمد پسر موسی بتحریر قاضی مخالفت پیدا شده بود. محمد نیز نامه ای بخلیفه نوشت که اهل ولایت با اجازه من بامازیار جنگ کردند و من نیز با اعتماد قول قاضی که «خلیفه اذن داده است» اقدام باین کار کردم. خلیفه چون نوشتها را خواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان را یکسره بمازیار سپارند<sup>۱</sup> (سال ۲۱۷).

چون منشور حکومت بمازیار رسید فرمان داد که همه معروفان و اعیان مسلمان حوزه آمل در کوشکی معین جمع شوند و همه را از آنجا درپیش افکند و خود در دنبال ایشان میرفت تا برویست رسیدند و هریک را جداگانه بیخانه ای موقوف کرد و بر یکایک ایشان موکلان از اتباع غیر مسلمان خویش گماشت و روز بروز خوراک و مایحتاج بایشان می رساند تا هم درین سال خبر رسید که مأمون بنواهی روم بزمین بزندون درگذشت. مازیار در حال جمعی از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن جماعت زندانی را از رودبست بهرمز آباد بردند و هریک را دوباره بند نهاد هر بندی<sup>۲</sup> سه حلقه. وقوت برایشان تنگ گردانید و نگذاشت که نمک دهند و بگرمابه برند تا چنان شد که محمد بن موسی و برادر او که جزء محبوسین بودند مالک هیچ چیز نبودند جز حصیر پاره ای که بزیر خود می افکندند و خشتی که زیر سر می نهادند. بیشتر بزرگان مسلمان در حبس هلاک شدند و آنچه زنده مانده بودند بر این نسق بسر می بردند.

پس از آنکه مازیار مخالفین خود را مغلوب و منسکوب کرده شاه مستقل تمام طبرستان گردید شروع بمحکم کردن شهرها و راهها نمود. حصارهای ساری و آمل را فرمود تعمیر کردند و رخنه ها را بستند و در کهستانها قلعه ساختند و در همه مسالک کسی را نگذاشت که بمعیشت و

۱- مدت ولایت محمد بن موسی بعد از پدرش چهار سال بود.

۲- مراد از بند در عبادت قدا قفل است که بر کند و زنجیر دست و پهای محبوسین

میزدند.



عمارت ضیاع خویش مشغول شوند و همه را بساختن قلعه‌ها و قصرها و زدن خندقها و حمل و نقل مصالح بنائی و کار گل و آوار کرد و در جملگی طبرستان هرجائی که گذرراهی نشان دادند یا احتمال میدادند که از موضعی عبور ممکن باشد آنجا دربندی ساخت و لشکریان بنگاهبانی گماشت، و از جمله این استحکامات نظامی که بامر او برای طبرستان ساخته شد دیواری بود که از سرحد گیلان تا جاجرم خراسان کشیده شده بود و در آن درهائی بود و هر دربندی پاسبانانی داشت و از هر یک از این دربندها هر کس بی فرمان و جواز عبور میخواست بکند فوراً دستگیر و بدار آویخته میشد<sup>۱</sup>.

پس از مرگ مأمون برادر او محمد ملقب به المعتصم بالله بخلافت نشست. عبدالله پسر طاهر والی خراسان<sup>۲</sup> که شنید مازیار با مسلمانان چه معامله میکند پیش او رسول فرستاد و بجهت محمد پسر موسی و برادر او شفاعت کرد مازیار سخن او نشنید و رسول او را باخسونت جواب گفت که «از ایشان خراج دو ساله طلب میکنم». رسول نومید بازگشت. عبدالله - طاهر از حال او به اسحاق بن ابراهیم بن مصعب که بدرگاه خلیفه بود نوشت و بر معتصم عرض افتاد.

۱- مورخین بعد نوشته‌اند که این بندها را «ماز» نام بوده هرچه درون دیوار و پشت مازها بود مازندان نامیده شد. ماز را در فرهنگها بمعنی «چین و شکنج» و نیز بمعنی «شکاف و ترک دیوار» ضبط کرده‌اند. اسم مازندان برای طبرستان چنانکه سابقاً گفته شد جدید و شاید از موضوعات قرن پنجم هجری است، لکن باینگونه وجه تسمیه‌های عامیانه که محققین ایران بدون علم بقواعد اشتقاق لغات وقفه‌اللفه میساخته‌اند (و هنوز هم بتأیای ایشان بشکر محدود و دانش اندک خود و از روی کلماتی که در زمان خود ایشان معمول و متعارف است همه اسمهای قدیم و کلمات خودی و بیگانه را حل و بیان میکنند) اعتمادی نمیشود کرد. حتی اسم مازیاردا سید ظهیرالدین از همین ماز مأخوذ میدانند؛ در این صورت لابدی باید قبل از ساختن آن دیوار اسم دیگری داشته بوده باشد.

۲- این عبدالله پسر همان طاهر ذوالیمینین است که در صفحه ۲۶ ذکر شده و ولات خراسان که از این دوره بودند به آل طاهر معروفند.

## ۶- سرکشی مازیار

اینجا رشته تاریخ را اندکی قطع کرده سبب و مقدمات جنگهای سال ۲۲۴ هجری بین مازیار و لشکر عرب را بیان می‌کنیم:

مابقاً گفتیم که مازیار مسلمان شده بود و خلیفه نامش را بمحمد بدل کرده بود حتی بعضی از مورخین نوشته‌اند که وی در مامطیر (محل قدیم بار فروش) مسجدی نیز بنا کرد. ولی آنچه یقین است اینکه اسلام آوردن و مسجد ساختن او ظاهری بوده است و در دل همچنان بمذهب قدیم که آن را دین سپید مینامیدند (در مقابل اسلام که دین سیاه میخواندند) باقی بود. همینکه بابک خرمی در آذربایجان ظهور کرد مازیار باوی باب مکاتبه را مفتوح ساخت و او را ترغیب می‌کرد و وعده یاری میداد.<sup>۲</sup>

از طرف دیگر خلیفه بمازیار دستور داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله بن طاهر بخراسان بفرستد تا او باخراج خراسان بدارالخلافه ارسال دارد. و ظاهراً عبدالله بن طاهر از اینکه مازیار را اسپهبد خراسان میخواندند خشمگین و شاکمی بوده است، و مازیار نیز نسبت باو کینه ورزی میکرده است.

همینکه مازیار حاکم مستقل طبرستان گردید خاصه بعد از آنکه پیغام عبدالله را راجع بمحبوسین بسختی جواب نفی داده مخالفت خود را با آل ۱- ظاهراً بسبب اینکه شمار عباسیان جامعه سیاه بود. غالب ایرانیانی که بمخالفت بااسلام برخاستند سبب را شمار خویش قرار دادند. فرقه دینی سبید جامکان (مبیشه) نیز معروفند.

۲- در کتاب الفرق و انساب سماعی نام فرقه مازیاریه برده شده است، و ایشان فرقه‌ای از بابکیه خرمدینه شمرده شده‌اند، و چنین برمی‌آید که تا اواسط قرن پنجم هجری هنوز از فرقه مازیاریه جماعتی بجا بوده‌اند و برای همسایگان مسلمان خود درقبال مزدکار و کشت ورز میکرده‌اند.



طاهر علنی کردوز فرستادن خراج بنزد او سر باز زد. معتصم باو درین باب چندنامه نوشت و مازیار همیشه جواب میداد که خراج خود را پیش او نخواهم فرستاد بلکه مستقیماً بخدمت خلیفه می‌رسانم. و همینکه اموال خراج از طرف مازیار بهمدان میرسید بامر معتصم یک نفر از طرف او تحویل میگرفت و بگماشتگان عبدالله در آنجا تسلیم میکرد که او برای عبدالله بخراسان بفرستد و همه ساله کار او بدین قرار بود و چندان بسال طاهر ستیزه کرد تا کار میان ایشان سخت شد.

از جانب دیگر افشین خیزر پسر کاووس ملک اشروسنه که از سرداران معتصم و مقیم دارالخلافه بود خواهان ولایت خراسان بود و امید داشت که اگر آنجا رود بتواند لوای استقلال برافرازد. ضمناً سخنانی هم از معتصم می‌شنید که از آن چنان استنباط میکرد که خلیفه میخواهد آل طاهر را از ولایت خراسان معزول سازد، و این مطلب باعث تقویت طمع او گردید. در سال ۲۱۹ هجری جمعی از خرمیان که در جنگ بالشکر خلیفه در همدان از مرگ جستند بیلاذ روم گریخته پناه به تئوفیل پادشاه قسطنطنیه بردند. خود بابک خرمنی نیز همینکه سخت در محاصره لشکریان عرب قرار گرفت نامه‌ای به تئوفیل نوشته از او تقاضای همراهی کرد و او نیز وعده یاری داده بتهیه لشکر و تجهیزات کافی پرداخت. بنابراین مازیار در طبرستان و بابک در آذربایجان و تئوفیل در روم شرقی و افشین در دربار

۱- تئوفیل Tbéophilus دومین پادشاه انسلماة Phrigan از شاهان بیزانیتوم بود. پدرش میخائیل پسر جورجس که شوهر خواهر امپراطور سابق (استبراق پسر ققود) بود در سال ۱۹۳ بشاهی رسید و در سال ۱۹۵ معزول شده در سال ۲۰۰ دوباره منصوب گردید و در سال ۲۰۹ (بقول طبری، ولی بامآخذ اروپائی ۲۱۳ هجری دست می‌آید) او مرد و پسرش جانشین او گردید. پناه دادن تئوفیل بایرانیان فرادی وید بحمايت بابک برخاستش باعث یک سلسله جنگ با خلیفه معتصم شد. معتصم لشکر خویش را بدو دسته تقسیم کرد. دسته‌ای از آنها خود تئوفیل را که فرمانده قشون خود بود شکست دادند و دسته دیگر بطرف عمودیه Amorium مرکز اصلی این سلسله حمله بردند و عمودیه بعد از پنجاه و پنج روز محاصره بسبب خیاات بدست معتصم افتاد. سی هزار نفر ساکنین آن کشته شدند و شهر با خاک برابر گردید چنانکه محل آن نیز تا این اواخر معلوم نبود. بطریق شهر عمودیه یاطس نام بدست لشکر معتصم اسیر شد او را بسامره برده بزندان کردند و در حبس مرد. خود تئوفیل از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی و نومیدی در سال ۸۴۲ میلادی جان سپرد.

خلافت تمامی بضرر مقام خلافت کار می‌کردند و حتی اتحاد گونه‌ای نیز با یکدیگر داشتند. در سال ۲۲۳ تفویض بحمایت بایک لشکر بطرف بلاداسلام کشید و جمعی از مسلمانان و گروهی که بیش از هزار زن در آن میان بود باسارت برد. معتمصم اول همت بقلع و قمع بایک گماشته افشین را مأمور پیکار با وی کرد. افشین با اینکه خود در نهان با بایک مکتبه داشت برای تقرب نزد معتمصم بخدعه وی را اسیر کرده بسامره برد که او را بطرزی وحشیانه و زشت کشته جثه‌اش را در یکی از گوشه‌های دور افتاده سامرا بر عقبه‌ای که جلوی داروغه‌خانه شهر بود بچوب بلندی بدار کشیدند و آن موضع تا چند قرن بعد هنوز باسم بایک به «کنیسه بایک» شناخته می‌شد. چنانکه در حاشیه صفحه قبل اشاره شد معتمصم در سال ۲۲۳ بچنگ رومیان رفت و سردار او افشین در این لشکرکشی نیز دلیرها کرد، و قیصر روم را مغلوب ساخت (ماه شعبان) و در ماه ذوالقعدة بچنانب عراق مراجعت کردند. افشین که بدین وسیله در خدمت معتمصم منزلتی حاصل کرده و بجائی رسیده بود که کسی از او برتر نبود بامید آنکه شاید مخالفت مازیار با آل طاهر باعث عزل آل طاهر از خراسان و نصب او بجای ایشان گردد نامه‌ای بمازیار نوشته در آن خود را از دوستان مازیار خواند و نوشت که ولایت خراسان را معتمصم بمن وعده داده است و در این صورت دهقانی طبرستان را بتو واگذار خواهم کرد. این مطلب باعث شد که مازیار از فرستادن خراج بعبدالله بن طاهر بیکبارگی خودداری کرد. عبدالله بن طاهر چندین نامه در این باب بمعتمصم نوشت بطوری که معتمصم از مازیار سخت بترسید و بر او خشمگین گردید. مازیار نیز مخالفت و سرکشی را آشکار کرد و خویشان را شاه مستقل خواند و مردم را مجبور کرد که باو بیعت کنند. ایشان نیز با وی پیمان اطاعت بستند و مازیار از ایشان گروهانها گرفته در برج اسپهبد حمس کرد و کشاورزان را امر کرد که بر صاحبان مسلمان خود بشورند و اموال ایشان را غارت کنند. هر چه از این اخبار بسامرا می‌رسید شادی افشین و امیدواری او بولایت خراسان

۱- مرادش ظاهراً این بوده است که برسم دهقانان (یعنی والیان ولایات) دعهه ساسانی حکومت طبرستان را دهقانان تو ادنی خواهم کرد.



بیشتر میشد.

مازیار تمام مسلمانان را از کاربرکنار کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرمدینان را بعملها گماشت و برمسلمانان حاکم گردانید و ایشان را فرمود که مسجدها را خراب و آثار اسلام را محو کنند. مسلمانان آمل گرد یکدیگر جمع شده باتفاق از ابوالقاسم هرون بن محمد تقاضا کردند نامه‌ای بشکایت و عرض حال ایشان بمعتمضم نوشت که خلاصه آن اینست: «مامسلمانان عمری در سایه دولت خلفا بفراغ می گذرانیدیم و اینک روزگارمان برگشته و آبخور عیثمان بدست سرکش کافری مکرر گردیده. آیا امیرالمؤمنین می‌پسندد که ماغارت زده یک نفر مجوسی شویم که نعمت خلیفه را کفران کرده و سر از اطاعت او باز زده است؟ ازستم او چه بسا جوانان که مادرانشان بعزایشان نشسته‌اند و چه بسا پیران که ازمرگ فرزندان خویش دیوانه شده و سر بیابان نهاده‌اند. آیا باید چنین کسی نجات یابد و شربت مرگ نچشد؟».

از دارالخلافه نامه‌ای بانسای محمدبن عبدالملک زیات بامر معتمضم در جواب این شکایت نامه ب مردم طبرستان رسید که بعضی عبارات آن اینست:

«نامه شما رسید و برامیرالمؤمنین بسیار گران و ناگوار آمد که شما نشانۀ تیر بلا شده‌اید. ولی میدانید که روزگار گردنده است و هیچ چیز بریک حال نمی ماند و بسا بلاهاست که بزودی برطرف میشود. اما آنچه از مسلمانی خود و اطاعت خلیفه ذکر کرده‌اید بدانید که این باعث رضای خدا و خشنودی خلیفه است. اما آنچه از اندوه جوانان و اسیری پیران و کشتار یتیمان نوشته‌اید مایه حزن خلیفه گردید و از خدا خواست که بشما درین مصیبتها صبر و اجر بدهد و هرآینه آنها که درین دنیا نشانۀ تیرستم میشوند و بتعمت شهادت میرسند در روضهای بهشت میچرند و از حوضهای

۱- اصل مفصل نامه بزبان عربی بضمیمه دو قسیده شکوائیه که در آخر آن افزوده در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار مندرج است.

۲- متن این نامه نیز که بسیار دراز است در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ضبط است.

فردوس میخورند - و بدانید که مازیار و یاران گناهکار او از دست انتقام امیرالمؤمنین رهائی نخواهند داشت و امیرالمؤمنین تاکنون ازین امور آگاهی نداشت و شما بسیار بجا کردید که باو خبر دادید و نکو کردید که شرط ایجاز نگاه داشتید زیرا اختصار در کلام بهترین چیزهاست. و امیرالمؤمنین از خیدا درخواست که او را براین ستمکاران مستولی سازد همچنانکه وی را برسرکشان روم غالب ساخت. و امیرالمؤمنین عبدالله بن طاهر را مأمور کرد که بادشمن شما کارزار در پیوندد و اگر محتاج مددی از درگاه خلافت شد باو خواهد رسانید.»

پس معتصم نامه‌ای بعبدالله بن طاهر نوشت که بطبرستان شده مازیار را دستگیر سازد. افشین نیز نامه‌ای بمازیار نوشت و او را بجنگ باعبدالله تحریک کرد و باو امیدواری داد که در حضور معتصم از وی طرفداری خواهد کرد و بهره‌مصلحت کار مازیار باشد قیام خواهد نمود. مازیار نیز جواب نامه او را بموافقت داد. بنابراین افشین دیگر شك نداشت که مازیار در برابر عبدالله چندان ایستادگی خواهد کرد تا معتصم مجبور شود افشین و غیر او را بجنگ مازیار گسیل سازد.

اکنون که معتصم دو نفر مخالف قوی خود یعنی بابک و توفیل را از میان برده بود مسلمانان طبرستان چنین امید داشتند و شیوع میدادند که معتصم بطرف کرمانشاهان حرکت خواهد کرد و افشین را برای جنگ بمازیار به ری خواهد فرستاد. همینکه مازیار اراجیف مردم را شنید کار را برمسلمانان سخت‌تر کرد و برای جمع کردن مال و محدود کردن پیروان دین سیاه در حوزه قدرت و شاهی خویش صاحبان املاک را مجبور کرد که خراج املاک خویش را با اضافه کردن دهسه بعهده گرفته نقداً درمدت کمی بپردازند و هر که از این تعهد سرپیچی کند ملکش ضبط و خودش اخراج خواهد شد. بدواز آن نامه‌ای به شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود نگاشت<sup>۱</sup> باین مضمون:

« بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر. چندبار ما را آگاهی دادند و بر ما

۱- منشی مازیار علی پسر دین نصرانی طبری بود، رجوع شود به ص ۵۱ حاشیه ۲.



محقق گردید که نادانان خراسان و تپورستان درباره ماهرزه درائی وژاژ - خائی میکنند و اخباری برخلاف مامی‌سازند و از روی بدخواهی برای دولت ما و بدگویی از طرز اداره ما سر خویش را بدان اخبار گرم میدارند و بدشمنان مانامه می‌نویسند و آرزوی برخاستن فتنه و برگشتن کار مارا دارند و نعمت ما را کفران میکنند و امن و آسایش و رفاه و گشایش را که خدا برای ایشان خواسته است فرو می‌گذارند بطوری که شنیده‌ایم هیچ سرداری بامفتشی وارد ری نمیشود یارسولی خواه کوچک و خواه بزرگ پیش مانمیآید که مردم درباره او چنین و چنان نگویند و بجانب او گردن نکشند و سخنانی که خداوند گواه بطلان آنست نسریند و خداوند هر بار امید ایشان را در آن باب بنومیدی بدل نکند. و هیچ‌گاه قضیه پیش ایشان را از کار بعد باز نمیدارد و هیچ‌گونه ترس و پروائی از این کار ندارند. همه اینها را مامی‌بینیم و چشم می‌پوشیم و برای باقی ماندن عموم ایشان و حفظ آرامش و صلح این اعمال ناگوار آنان را برخویشتن هموار میکنیم. اما اینکه ماگزند و آزاری بایشان نمی‌رسانیم و از مالش دادن آنان خود - داری لازم می‌شماریم نتیجه‌ای جز لجاج و گردنگشی ایشان نمیدهد. اگر شروع بگرفتن خراج را برای رعایت حال ومدارای بایشان بتأخیر اندازیم میگویند معزول شده است و هرگاه زودتر از هنگام معهود اقدام کنیم می‌گویند ناچار حادثه‌ای رخ داده است. و دست از این خودسری برنمیدارند خواه ما بایشان باملایمت رفتار کنیم و خواه سختی روا داریم. و مارا خداوند پشت و پناه بس است، با توکل میکنیم و روی بسوی او مینمائیم. و فرمودیم که به بندار آمل و رویان نامه‌ها بنویسند که مالیات حوزه خویش را پیش خود جمع آورند و به ایشان تا آخر تیرماه زمان دادیم. تو نیز این را بدان و در وصول کردن اموال کوشش نما و هرچه بر ساکنان ناحیه تو تعلق میگیرد تمام و کمال دریافت کن و پیش از آنکه تیر ماه بآخ رسد باید دیناری برعهده مردم باقی نباشد. اگر مخالف این امر رفتار کنی سزای تو در نظر ما جز دار نخواهد بود. برحذر باش و جان خود را نگاه - دار و در کار خویش دامن بکمر زن و همواره نامه بعباس بنویس و از هرگونه اقدام و کوششی که در اجرای فرمان مسااز تو بروز میکند مرا



آگاه کن و زنهار تابخانه از کسی نپذیری که ما امیدواریم این مشغول کردن مردم بپرداخت خراج ایشان را از جعل اراجیف بازدارد. چه درین ایام چنین شیوع داده اند که امیرالمؤمنین (که خدا او را بزرگ دارد) بسمت کرمانشاه حرکت میکند و افشین را بری خواهد فرستاد. وهمانا اگر خلیفه (که خدای او را یاری دهد) چنین کند مایه شادی منست و مرا بتزدیکی او دلگرمی میدهد و ما را بنیکوئیها و مراحمی که عادت کرده ایم از او ببینیم بیشتر امیدوار میسازد. و این آمدن او دشمنان ما را سرکوب میکند. البته خلیفه (که خدا او را مؤید گرداناند) برای خاطر اراجیفی که عوام درباره کارگزاران و خاصان او می گویند امور مملکت خویش را مهمل نخواهد گذاشت و از تصرف در تمامی اطراف و حدود قلمرو و قدرت خویش باز نخواهد نشست. چه او (که خدایش بزرگ دارد) هیچ لشکری گسیل نمیدارد و هیچ سرکرده ای را نامزد نمیکند مگر برای جنگ بامخالفی. پس این نامه ما را بر همه کسانی که در ناحیه تو باید خراج بپردازند بخوان و امر کن تا آنان که حاضرند مضمون آن را بدیگران که غایبند برسانند، پس همه ایشان را بپرداخت خراج خودشان مجبور کن. و هر کس در صدد کم کردن مبلغ مالیات خود برآید این نامه را باو بنما تا بداند که اگر در سیزه اصرار ورزد خدا براو همان عذابی را خواهد فرستاد که برامثال او فرود آورد. و آنها که میخواهند در ادای مالیات و غیر آن از اهل گرگان و ری و توابعش پیروی کنند باید بدانند که اگر خلفاء پیشین باهل گرگان و ری در خراج تخفیف دادند بسبب حاجتی بود که د پیکار با ساکنین کوهستان و دیلمیان گمراه بایشان داشتند. ولیکن این امیرالمؤمنین (که خدایش گرامی گرداناند) باین کار حاجت ندارد و یاری خداوند او را بسنده است و مردم کوهستان و دیلمیان همه لشکریان و بندگان اویند.»

چون این نامه مازیار به شاذان پسر فضل رسید شروع بجبایت اموال کرد و همه خراج را در دوماه مدت وصول کرد و حال آنکه سابق برآن خراج هر سال بسه قسط در هر چهار ماهی یک ثلث جمع آوری میشد.



## ۷- سال دویست و بیست و چهار

قسمت جبال قارن قبل از مازیار برسه بخش منقسم بود: یکی کوه و ندادهرمزد در وسط، دیگری کوه برادرش و ندادسپان در طرف مشرق آن، سوم کوه شروین بن سرخاب بن باو در طرف مغرب و ندادهرمزد کوه. چنانکه پیش گفتیم مازیار تمام این نواحی را با استقلال مالک شده بود، لیکن چون از پنج برادرش فقط کوهیار بود که قدرت و قوتی داشت<sup>۱</sup> و مازیار از طرفی خود را باو محتاج میدید و از جانبی لیاقت این کار را در او سراغ داشت که باوی ستیزه و خلاف کند ناچار در ابتدای کار یعنی در سال ۲۱۸ که شاه مطلق دشت و کوه طبرستان گردید قسمتی از کوهستان را باو وا گذاشت و در حقیقت حوزه پادشاهی را باو تقسیم کرد. اقامتگاه خود مازیار شهر هرمزد آباد بود. همینکه کار او قوت گرفت کسان پیش کوهیار فرستاده او را بخدمت خود خواند و ملازم درگاه خویش ساخت و از طرف خود شخصی دری نام را والی کوهستان کرد. کوهیار از این رهگذر و نیز بسبب استخفاف و تحقیری که در چند مورد دیگر از برادر خویش دیده بود براو کینه داشت. همینکه مازیار برای جنگ با عبدالله پسر طاهر محتاج مردان شد کوهیار را نزد خویش خوانده او را بر کار افشین و مکتباتی که باوی داشت آگاه ساخت. آنگاه گفت تو این کوهستان خود را بهتر از دیگران میشناسی، بآنجا رو و آنجا را نگاهداری کن. پس نامه‌ای به دری نوشته وی را احضار کرد و گروهی از لشکریان خویش را بسر کردگی او بجلو

۱- شهریار مرده بود و پسرش قارن در خدمت مازیار بسر میبرد. عبدالله نیز مطیع برادر بود. فضل طفل بود و جربره کاری نداشت. حسن در سامره در درگاه خلیفه میزیست و با اعمال مازیار موافق نبود.



لشکر عبدالله پسر طاهر بناحیه‌ای موسوم به مرو فرستاد. و باین فکر که کوهیار را در کوهستان نشانده است از آن جانب ایمن شد و گمان نمیبرد که از طرف کوهستان باو حمله‌ای بشود چه آنجا پر بود از دره‌ها و تنگناها و جنگلها، و راهی برای آمدن لشکر و پیوستن کارزار وجود نداشت. راهی که مورد بیم مازیار بود همان بود که دری و یاران او و جنگجویان و لشکریان را بنگاهداری آن گماشته بود. برای پاسبانی راهی که از طرف کومش (دامغان) بطبرستان میرفت یعنی راه سوادکوه برادر زاده خودقارن پسر شهریار پسر قارن را که از سرکردگان او بود مأمور کرده و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سرکردگان معتمد و خویشان خود را باوی همراه کرده بود. خلیفه مازیار دساری مردی بود سرخاستان نام باکنیه ابوصالح. وی شنید که علی پسر یزداد عطار (از جمله مسلمانانی که پسر خود را بگرو بدست گماشتگان مازیار داده بودند) از ناحیه مازیار فرار کرده است. تمام بزرگان و معروفان مسلمانان شهر ساری را گرد آورده ایشان را ملامت کرد و گفت شاه چگونه میتواند بشما اطمینان کند و بچه وسیله ممکنست طرف اعتماد شوید. مگر این علی پسر یزداد از آنانی نبود که سوگند خورده و بیعت کرده بودند و نوا سپرده. اینک سوگند خود را شکسته و گریخته است و گروگان خویش را وا گذاشته. شما بسوگند خویش پایدار نیستید و از خلف عهد و شکستن پیمان پروا ندارید. یکی از ایشان گفت شخص گروی را میکشیم تادیکر کسی جرأت فرار نکند. سرخاستان گفت این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی نامه‌ای نگاشت بمأمور حفظ نواها و امر کرد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود پیش او بفرستد. همینکه حسن را بساری آوردند مردم از سخنی که درباب وی بابوصالح گفته بودند پشیمان گشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسن کرده بود ملامت مینمودند. سرخاستان که نوا را حاضر کرده بود بزرگان شهر را دوباره جمع کرده بایشان گفت شما ضامن مطلبی شده بودید، اینک گروگان، او را بکشید. عبدالکریم دبیر پسر عبدالرحمن گفت



خدایت حفظ کناد تو برای هرکس که از این شهر خارج شود دوماه ضرب -  
 الاجل قراردادی که شاید در آن مدت مراجعت کند. حالا هم که این نوا  
 در دست تست خواهش داریم دوماه باو مهلت بدهی اگر پدرش بازگشت  
 فیها، وگرنه باو هرچه خواهی کن. سرخاستان در خشم شد و امیر پاسبانان  
 رستم بارویه را خواند و فرمان داد که حسن را بدار کشد. حسن از رستم  
 بالتماس اذن گرفت که دو رکعت نماز بگزارد ولی چون چشمش را بداری  
 که برایش بپاک کرده بودند دوخته بود و از ترس می لرزید و نماز را زیاد  
 طول میداد رستم فرمودی وی را از سر نماز کشیده به بالای دار بردند و گلوی  
 او را بچوبه دار بستند تاخفه شد و همان بالا مرد. پس سرخاستان مسلمانان  
 شهر ساری را امر کرد از شهر خارج شدند و سلاح داران و مأمورین خندقها  
 آنان را در میان گرفتند و باین طریق ایشان را بطرف آمل کوچ داد، و  
 ایشان را گفت میخواهم شما را بر اهل آمل گواه گیرم و ایشان را بر شما،  
 آنگاه اموال و املاک شما را بخودتان باز میگردانم و اگر در اطاعت ما  
 باقی ماندید و سرکشی نکردید از خودمان دو برابر آنچه از شما گرفته ایم  
 برمایمک شما خواهیم افزود. همینکه بآمل رسیدند همه ایشان را در قصر  
 خلیل پسر ونداد سپان که پس از کشته شدن او در تصرف گماشتگان مازیار  
 آمده بود گرد آورد و در یک جانب قصر جدا از دیگران ایشان را نگاه  
 داشت و لوزجان نامی را سر کرده موکلین ایشان قرار داد. آنگاه صورت  
 ثبت اسامی تمام مسلمانان آمل را بدون اینکه نام احدی از قلم بیفتد تهیه  
 کرد و ایشان را از روی ثبت و سیاهه سان دید و چون اطمینان یافت که  
 جملگی بدون استثنا حاضر شده اند امر کرد سلاحداران ایشان را احاطه  
 نمودند و همه را ردیف کردند و بر هر یک از آنان دو نفر را موکل کرده  
 بود و ایشان را گفته بود که هر کدام از محبوسین در رفتن سستی کند بی -  
 درنگ گردن او را بزنند. پس تمام این عده مسلمانان آمل و ساری را که  
 بیست هزار نفر میشدند کت بسته تا کوهی بیرون هر مزدآباد برده کندآهن  
 برپاهایشان نهاد و درخانه ای محبوس کرد.

مازیار به دری نامه ای نوشت که نظیر این رفتار را نسبت بمسلمانان  
 ناحیه مرو خواه ایرانی و خواه عرب نیز معمول دارد و دری هم بفرمان



او عمل کرد.

همینکه مازیار اقتدار خویش را تا این حد رسانید و او را مخالفی نماند و کارش سرراست شد امر بخراب کردن سورها و برج و باروهای آمل و ساری داد و سرخاستان را مأمور کرد که مواظبت کند این فرمان کاملاً انجام یابد. وی نخست واداشت دیوارهای آمل را بادهل و تنبور ویران کردند واز آنجا بساری رفته دیوار آن رانیز بازمین برابر گردانید. بعد مازیار برادر خویش کوهیار را بشهر تمیشه از شهرهای طبرستان که در سرحد گرگان بود فرستاد که دیوار آنجا را نیز خراب کرد و خون مسلمانان شهر را مباح گردانید. بعضی از ایشان گریختند و برخی پدام بلا آویختند. اندکی بعد سرخاستان مأمور تمیشه شد و کوهیار بنزد برادرش و از آنجا بکوهستانی که بدست وی سپرده شده بود برگشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر تمیشه تادریا کشیده بودند و تاسه میل در دریا امتداد داشت تعمیر کرد، و این دیوار را پادشاهان ساسانی میان تمیشه و زمین ترک در روزگاری که ایشان بطبرستان هجوم آورده بودند کشیده بودند. پس سرخاستان لشکر خویش را در تمیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی دیوار مذکور بنا کرد و دری محکم برای آن ساخت و خندقی عریض و عمیق بیرون دیوار بوجود آورد و سلاح داران معتمد را بنگهبانی آنجا گماشت. مردم گرگان متوحش شده بر اموال خود بیمناک گردیدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا به نیشابور گریختند.

پیش گفتیم که معتصم بعبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب که عامل او در خراسان و حاکم بر آن ایالت و ری و کومش و گرگان بود نامه‌ای

۱- حکایت، آورده‌اند که چون اسفندی مازیارین قارن سوره‌های آمل خراب میکرد بر سر دروازه گرگان بستوفه‌ای یافتند سبز، سراز بقلعی محکم کرده، متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند، لاسوی بیرون افتاد کوچک که از مس زرد، بسرو سطرها بخط گسج (= گشته = منیر) نبشته، کسی را که بر ترجمه آن واقف بود بیاوردند، بخواند، هرچه اسفندساز طلبیده نگفت، تا بتهدید و وعید انجامید، گفت برین لوح نبشته «نیاکان کنند و دزان کنند و هر که این کند سال واسرنی برزد.» همچنان آمد، سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته باسر من دای بردند و هلاک کردند. (ابن اسفندیار).

۲- کتاب البلدان ابن‌اللقیه ص ۳۰۴ دیده شود.



نوشته وی را امر بکار زار مازیار کرد. عبدالله عموی خویش حسن پسر - حسین پسر مصعب را با قسمت عمده لشکر از راه گرگان فرستاده فرمان داد که در کنار خندق همیشه لشکر فرود آورد و گرگان را از حمله احتمالی حفظ نماید. حسن همچنان کرد و پهنای خندق که سرخاستان ایجاد کرده بود میان دو لشکر فاصله ماند. عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را نیز با چهار هزار سپاهی از طرف کومش فرستاد و او در سرحد کوهستان شروین در مقابل قارن پسر شهریار لشکرگاه کرد. معتصم خود نیز بنا به خواهش عبدالله برای مدد او از دارالخلافه سه دسته لشکر روانه کرد اول گروهی انبوه را بسرکردگی محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق پسر ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همه طبرستانیانی که در دارالخلافه بودند فرستاد که از راه شلمبه و رودبار بطرف رویان داخل شدند و معتصم دبیری از موالی خود موسوم به یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و معروف به قوضه را همراه این لشکر کرده بود تا اخبار جنگ را بخدتم معتصم بنویسد. دسته دیگری بسرداری منصور پسر حسن پسر - هارکه عامل دماوند بود به ری فرستاد تا از آن جانب داخل طبرستان شوند و دسته‌ای دیگر بریاست ابوسالج غلام ایرانی مقرب خویش<sup>۱</sup> به لار و دماوند روانه کرد.

مازیار همینکه دانست این همه لشکر اطراف طبرستان رافرو گرفته‌اند و در برابر هریک از سرداران او وبه هراهی که ازان دخول بسرزمین وی میسر بود دسته‌ای از سپاهیان مأمور شده‌اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود محمد علی پسر ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود<sup>۲</sup>

۱- این ابوالساج دیوداد پسر دیودست از خویشان افشین بود، و او بود که بابک را در آذربایجان دستگیر کرد، و بعدها سلسله امرای ساجی آذربایجان از اولاد او بوجود آمد (کتاب دکتر غلامحسین صدیقی بفرانسه درباره جنبشهای دینی ایرانیان در قرون اولی اسلام ص ۲۳۵ و شهریاران گمنام مرحوم سید احمد کسروی دیده شود).

۲- وعلی بن ربن دا خلیفه بعد از مازیار بدیوان انشاء خویش نشانند معانی نبشته‌ها که مینبشت کمتر از آن آمد که بهده مازیار برآی او می‌نشت اذو برسید چرا چنین است گفت آن معانی او بلغت خویش می‌نشتی من با تازی کردم، بدانستند فکرت مازیار قوی‌تر بود. از تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار.

و با ایشان نایب امیر حرس خویش این هر سه را پیش آن زندانیان مسلمان که از ساری و آمل آورده بودند فرستاد که بایشان بگویند: بالاتر لشکر از هر طرف بمن روی آورده است، و من شنیده بودم که حجاج بن یوسف ثقفی از اینکه یک زن مسلمان را اسیر کرده و بمملکت سند برده بودند بروالی سند خشمگین شد و بچنگ مردم آن خالک لشکر کشید و بیت المالها در آن چنگ صرف کرد تا آن زن را رهائی داد و بشهر خودش برگردانید من هم شما را حبس کردم تا شاید این مرد (یعنی معتصم) بخاطر شما، کسان پیش من بفرستد ولی او کسی را نفرستاد و اعتنائی به بیست هزار محبوس مسلمان نکرد و پرسشی دربارهٔ ایشان ننمود، و من درحالی که شما پشت سرم هستید بچنگ باخایفه اقدام نخواهم کرد. خراج دوساله را بمن بپردازید تا شما را آزاد کنم و آنها را که جوان و توانا باشند با خود بچنگ برم و یقین بدانید که هر کدام از شما نسبت بمن وفاداری کند اموال و املاکش را باو برمیگردانم اما هر کس که عذر و بی وفائی ورزد خونش بگردن خودش خواهد بود و از شما آنها را که پیر و ناتوان باشند بکارهای کم زحمت مانند پاسبانی و درباری می گمارم. در میان محبوسین زاهدی بود موسی نام پسر هرمزد و میگفتند که او بیست سال بود آب نخورده بود، وی بسخن درآمد و گفت: من ضامن پرداخت خراج دوساله همگی خواهم شد. نایب امیر حرس روبه احمد پسر صقیر کرده گفت تو چرا سخنی نمی گوئی؟ تو که از دیگران پیش اسپهبد گرامی تر بودی و دیده بودمت که باوی هم غذا میشدی و بر بالشت او تکیه میزدی و این چیز نیست که شاه بهیچ کس جز تو اذن نداده بود. تو از موسی اولیتری که ضامن این کار شوی. احمد گفت که موسی قدرت وصول کردن یک درهم نیز ندارد، و این سخن را از روی نادانی و بسبب اینکه خود و دیگران را باین حال میبیند میگوید تا از این حبس و بندنجات یابند. و اگر امیر شما احتمال میداد که از مایک درهم بدست تو ان آورد جسمان نمیکرد. ما را وقتی بزندان و بند گرفتار کرد که هر چه مال و ذخیره داشتیم از ما گرفته بود. اگر در مقابل این وجه از ما ملک بخواهد حاضرم و خواهیم داد. علی پسر رین گفت: املاک مال شاه است نه مال شما. ابراهیم پسر مهرا ن باو گفت آخر چرا از گفتن این کلام لب نبستی؟ و احمد پسر



صقیر گفت خاموشی من برای آن بود تا سخنی که این مرد بر زبان آورد گفته شود تو بشنوی. فرستادگان بضمانت موسی زاهد قانع شده او را از حبس برآوردند و بخدمت مازیار برگشته وی را از مایه مستعصر ساختند. جمعی از ساعیان پیرامون موسی زاهد را گرفته گفتند فلان قدرت برده هزار درهم دارد و بهمان بیست هزار درهم تواند داد، و همچنین کمتر و بیشتر، و باین طریق مردم شروع کردند بآزار دادن خراج گزاران و غیر ایشان. چون چند روزی از این مقدمه گذشت مازیار فرستادگان را نزد موسی فرستاد و تقاضای مالی که وی ضمانت کرده بود نمود لیکن اثری از مال پیدا نبود. و مازیار میدانست که محبوسین مالی ندارند که بپردازند ولی نتیجه‌ای که از این اقدام برد انداختن دشمنی بود میان مؤدیان مالیات و کسانی که نبایستی خراج بدهند از قبیل تاجران و پیشه وران.

سرخاستان جمعی از پسران سرکردگان ایرانی و غیر ایرانی از اهل آمل را که جوانان چابک و شجاع بودند منتخب کرده بود و با خود داشت، پس دویست و شصت تن از ایشان را که مورد بیم بودند در خانه خویش بیهانه مشورت گرد آورده کسان پیش بزرگان برگزیده کسبیل کرد و بایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حیلۀ ایشان ایمن نیستم و کسانی از ایشان که مردد سوءظن هستند و از ایشان بیمناک هستم یکجا گرد آوردهام بیایید و آنها را بکشید تا ایمن و آسوده شوید و در لشکر شما کسی که دلش باشما یکی نباشد بجا نماند. پس امر کرد که آن دویست و شصت تن را بستند و شب هنگام بدست بزرگان سپردند که ایشان را بکنار قناتی برده همه را کشتند و در چاههای قنات افکنده مراجعت کردند. همینکه عقلشان بجا آمد از کرده خویش پشیمان گشتند و ترس ایشان رافرو گرفت. مازیار هم همینکه دانست مسلمانان زندانی مالی ندارند که بپردازند پیش همین برزیگران برگزیده فرستاده بایشان گفت که من منزله و حرم صاحبان املاک را بر شما مباح کردم مگر دختران زیبای آنان را که تعلق بشاه دارد، بروید و نخست خود ایشان را در زندانها بکشید سپس منازل و حرمشان را که بشما بخشیدهام متصرف شوید. لیکن کشاورزان از مبادرت به این کار ترسیدند و آنچه او

گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت که این بیست هزار نفر مسلمان که در زندان تواند همه کفشگر و خیاط و جوله و پیشه‌ورانند که تو بیهوده خویش را پای بند ایشان کرده‌ای، و حالا که باید از پناهگاه و کسان و خویشان خود دور شوی با اینان چه خواهی کرد؟ مازیار فرمان داد که جملگی را آزاد کردند جز محمد پسر موسی و برادرش را که در حبس نگاه داشت، آنگاه ابراهیم پسر مهران و علی پسر رین نصرانی و شاذان پسر - فضل را بایحیی پسر روزبه که گهید او و از اهل دشت طبرستان بود احضار کرده گفت اهل و عیال و منازل و املاک شما در جلگه است و عرب بزودی آنجا را فرو خواهند گرفت و من باید بجنگ و گریز مشغول باشم و بیم آن دارم که سبب بدبختی شما شوم. بمنازل خویش باز گردید و برای خود امان بگیرد، آنگاه ایشان را مال و نعمت داده باز گردانید و آنان هم از عربان زنهار طلبیده بمال و جان ایمن شدند.

۱- مهرب آن جهنماست بکسر جیم و باء، و آن نام منصب مأموریت که کارش تحویل گرفتن نفوذ و صرافی آنها بود و برای این مثل کسی را انتخاب میکردند که در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. نام یحیی روزبهان سابقاً (ص ۴۲) برده شد.



## ۸- خیانت

کسانی که سرخاستان بمواظبت و محافظت سور و باروری تمیشه گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن پسر حسین که در طرف دیگر خندق بودند گفتگو میکردند تا عاقبت بایکدیگر انس گرفتند و قرار گذاشتند که پاسبانان سرخاستان برج و بارورا بایشان تسلیم کنند، بنا برین پاسبانان لشکر حسن از آن طرف رخنه در اردوی سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه باشند شبانه وارد لشکرگاه سرخاستان گردیدند، سایر لشکریان حسن دیدند که جمعی از یاران ایشان در کار گذشتن از روی دیوار هستند بآنان پیروی کردند. بسبب این امر خروش و نفیر و غریوی از مردم برخاست که بگوش حسین رسید، برخاسته بیرون آمد و چون ماجرا بدید بجلوگیری ایشان پرداخت و برایشان بانگ میزد که میترسم بر شما نیز همان برسد که بر قوم داوندان<sup>۱</sup> رسید، لیکن کسی بجوش و خروش او وقعی نمی گذاشت وعده ای که در زیر فرمان قیس پسر رنجویه بودند پیش رفتند و علم را در لشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو نصب کردند، حسن که دید نمیتواند لشکریان خویش را از حمله و پیش رفتن باز دارد سر بآسمان برداشت و گفت بارالها مردم فرمان سرا نشنیدند و امر ترا اطاعت کردند پس تو خود ایشان را حفظ ویاری کن. خبر بسرخاستان بردند که عرب دیوارها را شکسته بناگاه داخل شدند، سرخاستان در حمام بود، همینکه آشوب و غوغا را شنید واز مطلب مطلع گردید ازو جز گریز کاری بر نیامد و همچنان لنگی بر خویش پیچیده بیرون شد و براسبی زین کرده بر نشست و فرار اختیار کرد. لشکر عرب خود را بدری رسانیدند که بر حصار

۱- این قوم را نتوانست تطبیق کنم و چنین واقعه ای که اینجا اشاره شده نیافتم.

بود و آن را شکسته راه را برای دخول بقیه یاران خویش باز کردند و لشکریان سرخاستان را دنبال کرده فرار دادند و بدون مانع پیش رفته هر چه درلشکرگاه بود بتصرف درآوردند، و جمعی از ایشان به جستجو پرداختند. زراه پسر یوسف سگری (سیستانی) گفت که من در جزء کسانی بودم که به تفتیش پرداخته بودند و در هنگامی که بهر گوشه و کنار راه میبردیم و داخل میشدیم در طرف چپ راه بمکانی برخوردیم درون رفتیم و بی آنکه کسی را ببینم نیزه را باطراف حرکت میدادم و میگفتم وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست که زنهار خواست، برصاحب آواز حمله بردم و وی را که پیرمردی تنومند بود گرفته دست بستم، بعد معلوم شد که او شهیار برادر ابوصالح سرخاستان سردار لشکر است، وی را بدست رئیس خویش یعقوب پسر منصور دادم و تاریکی شب مانع از ادامه جستجو شد و همه بلشکرگاه برگشتیم. شهیار را پیش حسن پسر حسین بردند او را گردن زد، اما خود ابوصالح سرخاستان فرار کرد تا پنج فرسنگ از لشکرگاه خویش دور شد و چون علیل و ناتوان بود تشنگی و ماندگی او را از رفتن باز داشت و در جنگلی در طرف راست راه در دامن کوهی پیاده شد چارپای خود را بست و بر زمین بیشت دراز کشید یکی از لشکریان خویش موسوم به جعفر پسر ونداد امید را در آن نزدیکی دید او را خواند و گفت قدری آب بمن برسان که از تشنگی مانده شده‌ام، جعفر جواب داد ظرفی ندارم که با آن آب بگیرم، سرخاستان گفت سرپوش تیردان مرا که برزین اسب بسته است بردار و با آن بین آب ده. جعفر بسوی گروهی از لشکریان خودشان رفته بایشان گفت این شیطان ما را تباه کرد، چرا او را وسیله تقرب بدستگاه خلافت نسازیم و بدین خدمت که انجام میدهم برای خود از عربان امان نگیریم؟ ایشان گفتند ما چگونه بر او دست توانیم یافت: جعفر سرخاستان را بایشان نشان داده گفت دمی بامن کمک کنید من او را دستگیر خواهم کرد، آنگاه چوب بزرگی بدست گرفته همچنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کرده دستهای او را بدان چوب بستند. سرخاستان بایشان گفت صد هزار درهم از من بگیرید و مرا واگذارید و بدانید که عربان بشما چیزی نخواهند



داد. گفتند بده، گفت ترازو بیاورید، گفت اینجا ترازو کجا بود گفت من نیز اینجا زرو سیم از کجا دارم مرا بمنزل خودم ببرید عهد می‌کنم و پیمان می‌بندم که این صدهزار درهم را بشما بدهم، ایشان نپذیرفتند و او را پیش حسن پسر حسین بردند و بجمعی از لشکریان حسن که باستقبال ایشان آمدند تسلیم نمودند و چگونگی دستگیر کردن او و امیدی را که از این کار داشتند حکایت کردند. ایشان جعفر و یارانش همه را گردن زدند و سرخاستان رانزد حسن بردند. حسن سرکردگان عرب طبرستان مانند محمد - پسر مغیره پسر شعبه ازدی و عبدالله پسر محمد قططی ضبی و فتح پسر - قراط و غیر ایشان را خواند و از ایشان پرسید که این سرخاستان است؟ گفتند آری. پس به محمد پسر مغیره گفت برخیز و او را بعوض پسر و برادرت بکش، محمد برخاست و ضربت شمشیری بر او نواخت و دیگران نیز وی را در میان شمشیر گرفته کشتند، حسن سراو را روانه خدمت عبدالله بن طاهر کرد و خود در لشکرگاه خویش ماند.

حیان پسر جبله آزاد کرده عبدالله پسر طاهر که از طرف کومش آمده بود باقارن پسر شهریار (یعنی برادرزاده مازیار) مکاتبه نموده و او را مایل باطاعت کرده بود و با او قرار گذاشته بود که اگر وی حاضر شود جبال طبرستان و شهر ساری تا سرحد گرگان را تسلیم کند حیان نیز ضامن میشود که او را بر کوهستانی که بدست اجداد او بوده است شاه کند. پس موضوع قرارداد را بعبدالله طاهر نوشته کسب اجازه کرد. عبدالله خواهش او را پذیرفت ولی باو دستور داد که توقف کند و داخل کوهستان نشود تا از قارن دلایل وفا کردن بوعده خود مشاهده نماید میاداکه خدعهای در کار باشد. حیان نیز این مطلب را بقارن نوشت. قارن عبدالله برادر مازیار و سایر سرداران را بهمانی خواند. همینکه طعام خورده شد و هر کسی اسلحه خود را یکسو نهاد گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای آخته درون آمدند و گرد ایشان را فرو گرفته کتفهایشان را بستند. قارن ایشان را پیش حیان پسر جبله فرستاد و حیان چون چنان دیدخاطر جمع شد و با گروه خود سوار شده داخل جبال شروین که بدست قارن بود گردیدند. این خبر بمازیار که رسید اند و هگین گشت و امارات مغلوبیت خویش را بچشم دید.

همینکه خبر بمردم ساری رسید که سرخاستان مقتول ولشکر او پراکنده شده و حیاب داخل جبال شروین شده است ایشان نیز برعامل مازیار درشهر ساری بشویریدند و این شخص که نامش مهریستانی پسر شهریز بود از دست ایشان گریخته خود را نجات داد. مردم در زندان شهر راباز کرده هرکرا که در آن بود بیرون آوردند و بعد از این قضیه حیاب بساری رسیده داخل شهر گردید.

کوهیار برادر مازیار که از آمدن حیاب بشهر ساری آگاه شد بسبب کینه‌ای که از رفتار مازیار باخود دردل داشت محمد پسر موسی پسر حفص را از حبس آزاد کرده براستری زین کرده نشانید و پیش حیاب فرستاد که از او برایش امان بگیرد و خواهش کند که کوهستان پدر و جدش را باو واگذار نماید بشرط اینکه کوهیار نیز مازیار را تسلیم حیاب کند، و براین مطلب بضمانت خودش و احمد پسر صقیر باحیاب پیمان بپند. چون محمد پسر موسی پیش حیاب رسید و مطلب را باو درمیان نهاد حیاب از او پرسید که این احمد پسر صقیر کیست. گفت وی پسر این دیار است و خلفا و امیر - عبدالله پسر طاهر همه او را می‌شناسند. حیاب کس فرستاده احمد را احضار کرد و همینکه آمد او را امر کرد که با محمد پسر موسی بمسلحه خرم آباد برود احمد را پسری بود اسحق نام که از ترس مازیار فرار کرده بود و روزها را در جنگلها می‌گذرانید و شب را بقطعه زمینی موسوم بساواشریان میرفت و این ملک برکنار جاده‌ای بود که از قح اسپهبد (محل قصر مازیار) می‌آمد، اسحق شبی در این ملک بود جمعی از کسان مازیار از آنجا گذشتند و گله‌ای از ستوران<sup>۱</sup> باخود میبردند، اسحق براسبی قوی هیکل و بی‌زین و

۱- مازیار عادت داشت که هر ساله جماعتی را که باسب خریدن مهادت و بسادت داشته مالها داده باسب خریدن میفرستاد. درباب اسب شناسی خود او دو حکایت در تاریخ ابن اسفندیار آمده که خلاصه آنها اینست:

اسوقتی برای او وصف کردند در بطخیرستان فلان کس را اسبی است صد هزار درهم میفروشد. آن جماعت را فرمود که اول بطخیرستان آن اسب بخرند و در دیدن اعضاء و تناسب خلقت او احتیاط تمام کنند و مال بدهند بدان قرار که کمند در او افکنند اگر دو گوش راست کند و نظر تیز تیز میان هر دو دست میزند و دنبال درخوشتن گیرد بیع دست باشد و اگر چون کمند بگردن او افتد گردن بر کمند مینهد و پهلو برمی‌کند و هر دو گوش

بقیه باورقی در صفحه بعد



برگ بسته سوار شد و بشهر ساری رفت و آن اسب را بیدار خویش داد. همینکه احمد دراین روز خواست بیخرم آباد رود بر آن اسب سوار شد. حیان آن را دید و پسندید و روی به لوزجان سابق الذکر که از سرکردگان قارن بود نموده گفت این پیر را براسپی نجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام لوزجان گفت این اسب از آن مازیار بوده است. حیان کس پیش احمد فرستاد و خواهش کرد که اسب را پیش او بفرستد که ببیند و همینکه حیان آنرا بدقت نگریست دریافت که بر دو دستش راهها و خطهائی است آنرا نخواست و به لوزجان داد و فرستاده احمد را گفت باو بگو که اسب از آن مازیار است و هرچه مازیار راست ازان امیرالمؤمنین است. احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشمگین گشت و باو پیغام دشنام داد. لوزجان عذر خواست و گفت مرا دراین امر گناهی نیست و اسب را با دو اسب تاتاری یکی برزخون و یکی شهری برای احمد فرستاد. احمد آن دو اسب هدیه شده وارد کرد و بر حیان بسبب آن رفتار غضبناک گردید و گفت این جولاه پیش پیری چون من میفرستد و مرا میخواهد و آنگاه با من چنین معامله میکند. پس نامه‌ای بکوهیار نوشت که وای بر تو چرا در کار خود خطا میکنی و با وجود شخصی مثل حسن پسر حسین عموی امیر عبدالله پسر طاهر در زنهار این جولاه که بنده‌ای بیش نیست داخل میشوی و برادر خود را باو تسلیم میکنی و قدر خویش را میکاهی، و چون حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه‌ور میشود که خود او را رها کرده و تسلیم بنده‌ای از بندگان او شده‌ای. کوهیار پاسخ نوشت که در اول کار اشتباه کرده و با او پیمان بسته‌ام که پس فردا نزد او روم و اگر خلاف کنم بیم آن دارم که بچنگ من برخیزد و خان و مان مرا برهم زند و اگر با او کارزار کنم و از

بقیه پاروقی از صفحه قبل

فرو می‌افتند بعیب رد کنند و البته نخرند. چون تجربت کردند معیوب بود همچنانکه از گفته بود

۲) دروزی یکی از مهتران او براسپی نشست و میگرددانید مازیار ازاو پرسید که دراین اسب هیچ عیبی میدانی گفت در همه جهان مثل این اسب نباشد مازیار گفت دهر دو اشانلنگ (مچ یا) این اسب هیچ مغز نیست و بفرمود تا اسب را بکشند و اشانلنگ بکشند هیچ دو مغز نبود.

لشکریان او بکشم و خون میان ما روان شود دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بخواهش و تمنا ترتیب داده بودم از میان خواهد رفت. احمد باو نوشت که چون روز وعده برسد یکی از خویشاوندان خود را نزد او گسیل دار و باو بنویس که بسبب عارضه کسالتی از حرکت معذوری وسه روز مشغول معالجه خواهی بود و از آن پس اگر بهبودی یافتی چه بهتر ورنه در تخت روان نشسته پیش او خواهی رفت، و ما حیان را و امیداریم که عذر ترا بپذیرد و در این مدت خود بتدبیر کار مشغول خواهیم بود. آنگاه احمد پسر صقیر و محمد پسر موسی نامه دیگری بحسن پسر حسین که در لشکرگاه خویش در همیشه منتظر دستور عبدالله پسر طاهر و پاسخ نامه خود راجع بفتح تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که سوار شده نزد ما بیا تا مازیار و کوهستان طبرستان را بتو تسلیم کنیم و زنهار تادرنگ نکنی ورنه کار ازدست تو خواهد رفت و نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند که در رفتن شتاب کند. همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داده خود نیز سوار شد و راه سه روزه را در یک شب پیموده بساری وارد شد و صبح روز بعد که روز وعده حیان با کوهیار بود بخرم آباد رسید. حیان همینکه بانگ کوس حسن را شنید سوار شده بیک فرسنگ پیشباز رفت، حسن باو گفت اینجا چه میکنی و در صورتی که جبال شروین رافتح کرده ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده ای؟ مگر بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده هر چه رشته ای پنبه کنند؟ زود بکوهستان برگرد و در همه نواحی و اطراف مسلحها تعبیه کن و چنان مواظب مردم باش که اگر آهنگ غدیری کنند نتوانند. حیان گفت من خود عازم بازگشتن بودم و میخواهم بارو بنه خویش را بار کرده آنگاه مردان را فرمان حرکت دهم، حسن گفت تو برو و من بارو بنه و مردان ترا در دنبالت روانه خواهم کرد. امشب را در شهر ساری بسر بر تایشان بتو برسند و فردا صبح زود از آنجا روانه شو. حیان فوراً براه افتاد و بسوی ساری رفت، آنگاه نامه ای از عبدالله پسر طاهر باو رسید که در لُبوره لشکر فرود آورد. و لُبوره از کوههای ونداد هرمزد و از همه جاهای آن کوهستان محکتر بود و بیشتر اموال مازیار در آنجا نهاده شده بود، و عبدالله بحیان نوشته بود که



قارن را از آنچه از آن کوهستان و اموال میخواهد مانع نشود. پس قارن هرچه از اندوخته‌ها و ذخایر مازیار در لبوره و اسپاندره بود و هرچه نیز از اموال سرخاستان در قدح سلطان<sup>۱</sup> بود همه را بتصرف آورده، و این همه اموال از دست حیان برای خاطر يك اسپ بیرون شد، خودش هم بزودی مرد و عبدالله بجای او عموی دیگر خویش محمد پسر حسین پسر مصعب را مأمور سواد کوه کرد و باو نیز دستور داد که هرچه قارن میل داشته باشد که تصرف کند باختیار او بگذارد.

اما حسن پسر حسین بخرم آباد که وارد شد محمد پسر موسی واحمد پسر صقیر پیش او رفتند و نهانی بایکدیگر سخن گفتند، و او ایشان را پاداش نیک داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون آمد بزرگش داشت و همه آرزوهای او را برآورد و روزی را و محلی را با او وعده‌گاه قرار داده او را روانه کرد که بنزد مازیار بازگشت. کوهیار آنجا بود که نامه‌ای از برادر دیگرش حسن پسر قارن که در لشکر محمد پسر ابراهیم پسر مصعب بود باورسید و در آن از جانب محمد پسر ابراهیم بوی وعده داده بود که امیرالمؤمنین همه خواهشهای او را خواهد پذیرفت بشرط آنکه کوهیار مازیار را بسوی تسلیم کند. کوهیار در جواب او نیز همان وعده‌ها که بدیگران داده بود به گردن گرفت و همه این کارها را برای آن میکرد که این دسته‌های مختلف را از جنگ کردن باز دارد، بطور کلی طمع کوهیار این بود که تمامی جبال طبرستان که بدست پدر و اجداد او بوده است بطور دائم از آن او شود. معاهدین نیز هریک جدا جدا ضمانت میکردند که آن اراضی را بدست او واگذارند و هرگز متعرض او نشوند و هیچگاه با او نجنگند، و هریک تعهدنامه‌ای باین مضمون نوشت. حسن پسر حسین سندی بامضای عبدالله پسر طاهر فرستاد و محمد پسر - ابراهیم از طرف خلیفه تقبل این مطلب را نمود. همینکه حسن پسر حسین بوعده کوهیار مطمئن گردید گروهی از لشکریان خویش را برای مشغول

۱- در عبارت قدح اسپهبد که در صفحه ۵۹ گذشت و نیز در این مورد، لفظ قدح بمعنی برج وقلعه است. همان قدح اسپهبد را در تاریخ طبری ددمود دیگری «برج‌الاسپهبد» نامیده است.

کردن دری بچنگ روانه طرف مرو کرد، و بقیه را بسرکردگی یکی از سرداران خویش سپرده منتظر روز وعده نشست، ضمناً نامه پیمانی را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله پسر طاهر فرستاد و عبدالله هم آن را بمردی داد که بسامرا برده بمعتمضم برساند.

گفتیم که عمده لشکر مازیار سپرده بدری بود و او در محلی بود که مرو نام داشت آنجا شنید که لشکر خلیفه بسررداری محمد پسر ابراهیم از راه دنیاوند بطرف رویان میآیند. برادر خویش برزگشنسپ را بهمراهی محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری و جمعی از مردان مرزها و اهل رویان بآن سوگسپیل داشت که از آیندگان جلوگیری کنند. حسن بن قارن بدو پسر - رستم یعنی همان محمد و جعفر که از رؤسای لشکر دری بودند قبلاً نامه نوشته و ایشان را با خویشتن یار کرده بود. چون این سپاه که دری فرستاده بود بالشکر محمد پسر ابراهیم روبرو شدند دو پسر رستم و مردم دو مرز و اهل رویان بر برزگشنسپ برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و بهمراهی لشکر محمد پسر ابراهیم برگشتند و هادی راه آنان بطرف دری شدند. دری در قصر خویش با خانواده خود میزیست که از خیانت کردن محمد و جعفر و پیروی کردن اهالی رویان و دو مرز و دستگیر شدن برادرش برزگشنسپ آگاه شد سخت غمگین گشت و یارانش بر جان خویش بیمناک شدند و بیشتر لشکریان او متفرق گردیده بنکر جان خویش و گرفتن زنهار برای خود و بستگانشان افتادند. دری کس پیش مردم دیلم فرستاده از ایشان یاری طلبید. قریب چهار هزار نفر از آنان نزد او آمدند. ایشان را ترغیب و تشویق بخدمت خویش کرد و مال و نعمت و سازو برگ جنگ هر چه کم داشتند داد. و چون ماندن در مرو را صلاح ندانست سوار شده اموال خویش را نیز بر استران بار کرد و بعنوان اینکه به رها کردن برادر خویش و جنگ با محمد پسر ابراهیم میروید حرکت کرد ولی باطناً بقصد آن بود که بسر - زمین دیلم داخل شده به پشت گرمی ایشان در برابر محمد پسر ابراهیم ایستادگی کند. همینکه دری از مرو رفت زندانیان محبسها را رها کرده راه فرار پیش گرفتند و زندانیان کند و زنجیر خویش را شکسته گریختند و هر کس بشهر خویش رفتند و آن در روز میزدهم شعبان سال ۲۲۵ بود.





دری درحین فرار در ساحل دریا میان کوه و دریا و جنگل بالشکریان محمد پسر ابراهیم دچار شد و آن جنگل متصل بسرزمین دیلم بود. محمد سرراه براو گرفت و جنگ میان دولشکر سخت شد. دری مردی دلیر و پهلوان بود و بتن خود بر لشکریان محمد حمله میبرد و تا ایشان را اندکی از پیش راه خود دور میکرد بدون آنکه آهنگ گریز داشته باشد بطرف جنگل میراند و قصد آن داشت که خویشتن را بجنگل بیندازد دری همچنان بالشکری که برایش بود نبرد میکرد که یک بار دید سپاهی که حسن پسر حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت باو هجوم آوردند و در میان دولشکر رفتار شده است. بیشتر کسانش کشته شدند ولی خود او مردانه میکوشید و برای جان جنگ میکرد. مردی از کسان محمد پسر ابراهیم که نامش فند پسر حاجیه بود باوی روبرو شد و براو سخت گرفت. عاقبت اسیرش کرده برگشت. همراهان دری فرار برقرار نمودند و لشکریان محمد پسر ابراهیم آنان را دنبال کردند و ایشان را باهرچه از اثاثیه و اموال و چارپایان و اسلحه داشتند بدست آوردند. محمد پسر ابراهیم امر کرد که برزگشست برادر دری را کشتند. سپس خود دری را پیش آورده نخست یک دستش را از بازو و بعد یک پایش را از زانو و باز دست دیگر و پای دیگر را بهمان نحو جدا کردند و دری برنشیمین خویش قرار گرفت و در تمام آن مدت دم نزد و جزعی نکرد و اصلاً آثار ترس و سستی درو دیده نشد. پس سراو را قطع کرده بخراسان بنزد عبدالله پسر طاهر فرستادند و یاران و پیروانش را زنجیر کرده بطرف سامرا بردند. محمد پسر ابراهیم از آنجا بامید وعده‌ای که کوهیار باو داده بود و بجانب آمل و هرمزد آباد روانه گردید.

۱- این قسم عذاب و قتل را محمد پسر ابراهیم در دیار خلیفه از معتمم آموخته بود که بابک را بهمین طرز شنیع کشت و دری هم همان بردلی و جسات را بخرج داده است که بابک در آن موقع بروز داده بود.

## ۹- پایان کار

در همان حینی که این وقایع دریک ناحیه طبرستان میگذشت درخرم - آباد حسن پسر حسین لشکریان خویش را براهنمائی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد که تمام مواضع کوهستان را فرو گرفتند. پس کوهیار بنزد مازیار رفته گفت شنیده‌ام که حسن میآید ترا ببیند و ترا امان میدهد و می‌خواهد باتو گفتگو کند و اینک درفلان جاست. روز وعده که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای گرفتن مازیار از آمل سوار شده بجانب هرمزدآباد میآید ابراهیم پسر مهران که سابقاً رئیس شرطه مازیار بوده بود گفته است که آن روز من هنگام عصر از برابر خرگاه حسن میگذشتم او را دیدم یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترك کسی در پی او نیست. از اسپ بر زمین جسته بر او سلام کردم. گفت سوار شو. چون بر اسپ نشستیم گفت راه آرم! کجاست؟ گفتم در این دره. گفت پیش بیفت و راهنمای من شو. من رفتم تا به دربندی رسیدیم که بردو میلی آرم بود. آنجا مرا ترس گرفت گفتم خدا امیر را خیر دهد اینجا محلی ترسناک است و کمتر از هزار سوار باهم از اینجا نمیگذرند و بهتر آن میدانم که از اینجا برگردی و داخل این دربند نشوی. بر من بانگ زد که پیش برو. من فرمان کردم ولی عقل از سرم پریده بود. در راه خود کسی را ندیدم تا بآرم رسیدیم، آنگاه گفت راه هرمزدآباد کدامست. گفتم هرمزدآباد بر این کوه و در سر آن راه باریک است که می‌بینی. گفت آنجا برویم. گفتم خدا امیر را گرمی دارد، پناه میبرم بخدا بر جان تو و جان خودمان! بر من بانگ زد که ای مادر بخطا (یا ابن اللخنا) پیش برو، گفتم

۱- ظاهراً مراد همان ارم خاست باشد.



ای امیر خدا ترا عزیز کند تو خود گردن مرا بزنی از آن بهتر است که مازیار مرا بکشد یا عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار شمارد. چنان بر من حمله آورد که گمان کردم همان ساعت مرا خواهد کشت ناچار براه افتاده ولی دیگر دل نداشتم و باخود میگفتم که همین دم همه ما گرفتار میشویم و مرا در حضور مازیار خواهند برد و او سرزنشم خواهد کرد که تو دشمن را بخانه من هدایت کردی. پسین تنگی بود که در چنین حالی بهرمزدآباد رسیدیم. حسن گفت زندان مسلمانان درین جا کجا بود، باو نشان دادم. پائین آمده آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان در دنبال ما یک بیک و تک تک میرسیدند، سپس این بود که حسن در وقت حرکت مردم را آگاه نکرده بود و پس از رفتن او خودشان فهمیده در پی او براه افتاده بودند یعقوب پسر منصور که رسید حسن او را پیش خوانده گفت ای ابوطلحه میخواهم که به طالقانیه رفته بهرنیرنگی که هست لشکر ابوعبدالله محمد پسر ابراهیم پسر مصعب را آنجا دوساعتی نگاهداری و هر چه بیشتر بهتر، و طالقانیه دوسه فرسنگ از هرمزدآباد فاصله داشت. پس از آن قیس پسر زنجویه را خواسته باو گفت برو به دربند لبوره و آنجا بایست، و این دربند بسافت کمتر از یک فرسنگ واقع بود. همینکه نماز مغرب را خواندیم و شب درآمد از دور سوارانی چند در روی جاده لبوره دیدیم که پیش می آمدند و در جلو ایشان شمع روشن می آوردند. حسن از من پرسید که راه لبوره کدام است. گفتم همان راهی که می بینی سوارانی باروشنائی از آن میرسند، ولی خود حیران و سرگردان بودم و سر از کار بدر نمی بردم و نمیدانستم چه میکنیم، شمعها که نزدیک شد در روشنائی آن سواران را نگریستم دیدم مازیار است با کوهیار. از اسپ پیاده شدند و مازیار پیش آمده بر حسن سلام کرد و او را بامیری نام برد. حسن جواب سلام او را نداد و بطاهر پسر ابراهیم و اوس بلخی بانگ زد که او را بگیرید و ببندید. آن وقت مازیار دانست که برادرش نیز او را فریب داده و باو خیانت کرده است و چون بدون عهد و پیمان بدست دشمن گرفتار شده است دیگر برجانش امیدی نیست.

چنانکه سابق گفتیم کوهیار میخواست باحسن حیلہ کند و مازیار را

بدست محمد پسر ابراهیم بسپارد، حسن پیشدستی کرد و همینکه کوهیار دید او بمیانۀ کوهستان رسیده است از طرفی ترسید کار بجنگ بکشد و از طرف دیگر نامه‌ای از محمد پسر صقیر باو رسید که در آن وی را بردودلی ملامت کرده و گفته بود من مصلحت نمی‌بینم که تو با عبدالله پسر طاهر حيله کنی و او را با خود دشمن سازی چه حسن باو نامه‌ای درباره‌ تو نوشته و عهده‌ی را که با او بسته‌ای و تعهدی که کرده‌ای خبر داده است. کوهیار نیز نصیحت او را گوش کرد و مازیار را آورده تسلیم حسن نمود.<sup>۱</sup>

و گویند برادر او میدواربن خواست جیلان در این شب با چند نفری پیش کوهیار رفت و گفت «از خدا بترس، آخر تو جانشین سران و جوانمردان مائی، بگذار گرد این عربان را بگیرم و ایشان را فرو بندم که این لشکر همه گرسنه و سرگرداند و هیچ راه فرار ندارند، و تادایب دنیاست آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند. به وعده‌های این عربان دل میند که ایشان را وفانیست»، کوهیار با پیشنهاد او موافقت نکرد و گفت چنین مکنید و همین شخص گفته است: «پس می‌بینید که کوهیار عرب را بر ما مسلط کرد و مازیار و خاندان او را بحسن تسلیم نمود برای اینکه منصب

۱ — دباب طرز گرفتار شدن مازیار سه روایت دیگر هست از این قراد:

(۱) بلاذری گوید: حسن نامه‌ای بکوهیار نوشته باو خبر داد که من در فلان موضع در کمین می‌نشینم و تو مایزدیهار را آنجا بیاور و کوهیار با مایزدیهار از آمدن حسن و زنهاش دادن باو سخن گفت و جای دیگری غیر از کمینگاه حسن را بعنوان وعده‌گاه ملاقات نام برد. مایزدیهار برای دیدن حسن حرکت کرد و چون بمحلی که حسن بدان کمین کرده بود نزدیک شدند کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر داد و وی بسایاران خویش بیرون آمده بر مایزدیهار و همراهانش که در جنگل از لشکریان خویش دور بودند حمله برد و ایشان را دنبال کرد. مایزدیهار آهنگ گریز نمود. کوهیار کمر بندش را گرفته نگاه داشت و یاران کرد او را گرفته بدون جنگ و عهد و پیمانی دستگیرش ساختند.

(۲) طبری از قول گوینده‌های نقل میکند که مازیار شك نداشت که از طرف کوهستان ایمن است و در هنگامی که با عده کمی سپاهی آسوده و مطمئن در قصر خویش نشسته بود لشکریان سواره و پیاده که کوهیار رهبری کرده بود بر در کوشک او فرود آمدند و او را محاصره کرده بحکم امیر المؤمنین متعصب مجبورش کردند که بیرون آمده تسلیم شود.

(۳) هم طبری از قول عمرو بن سعید طبری روایت کرده است که مازیار مشغول شکار بود و در شکارگاه لشکر باو رسیده دستگیرش کردند و جبراً داخل قصر او شده هر چه آنجا بود بتصرف آوردند و حسن پسر حسین مازیار را با خود برد.



شاهی طبرستان با او منحصر شود و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی نماید؟

سپیده دم حسن مازیار را باطاهر پسر ابراهیم و اوس بلخی به خرم - آباد روانه کرد و ایشان را فرمان داد که او را از شهر ساری بگذرانند و خود حسن سوار شده از راه درهٔ بابک بجانب کائیه (طالقانیه؟) به پیشباز محمد پسر ابراهیم پسر مصعب حرکت کرد. در راه با او برخورد که بطرف هرمزآباد میرفت که مازیار را بگیرد. حسن گفت ای اباعبدالله آهنگ کجا داری؟ گفت میروم مازیار را دستگیر کنم. گفت مازیار در ساری است چه بنزد من آمده بود و من آنجا فرستادمش. محمد متحیر ماند و ندانست این مطلب را برچه حمل کند چه او از مکاتبهٔ کوهیار باحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. چون دید که کار گذشته است چیزی نگفت و همهٔ سرداران و سپاهیان بهرمزآباد باز گشتند و مال و دارائی مازیار را غارت کردند و آتش در قصر او زدند. آنگاه بلشکرگاه حسن در خرمآباد رفتند و کسان فرستاده اهل و عیال و بستگان و پیوستگان مازیار را که باو یار بودند و از آن جمله برادرش فضل پسر قارن<sup>۱</sup> همه را گرفته در خانهٔ او حبس کردند و سلاحداران بحفاظت ایشان گماشتند. آنگاه حسن بشهر ساری حرکت کرد و آنجا اقامت گزید و مازیار را نزدیک خیمهٔ او حبس کرده بودند فرمان داد رفته از محمد پسر موسی پسر حفص زنجیری را که مازیار بر او نهاده بود گرفته آوردند و مازیار را بهمان زنجیر مقید ساختند. پس محمد پسر ابراهیم در شهر ساری پیش حسن آمد تا در باب اموال مازیار و کسان او باحسن گفتگو کند. نامه‌ای در این باب بعبدالله پسر طاهر نوشته منتظر فرمان او شدند. عبدالله در جواب بحسن پسر حسین نوشت

۱- فضل پسر قارن برادر مایزدیار پسر قارن مدتها بمه یعنی ددزمان المستمین بالله احمد بن محمد بن ابی اسحق المعتصم عامل شهر حمص بود، و تمامی شهر حمص سنگ فرش بود. دداین عهد مردم برادر خودش کردند، فضل امر کرد که سنگهای فرش شهر را کنند. مردم شهر بیشتر افروخته شدند و سیان آشکارا نموده آن سنگفرش را بجای خود باز کردانیدند و بافضل کلزار در پیوسته بر او مستولی گشتند و مال او را غارت کرده و خود او را نیز گرفته کشتند و بدار کشیدند و اهل و عیال او را اسیر کردند و این در حدود سال ۲۵۰ هجری بود (فتوح البلدان بلاذری ص ۱۲۴).

که مازیار را آوردند و از او درباب اموالش پرسش کرد. وی گفت اموالم نزد فلان و فلان است، و ایشان ده نفر از بزرگان و امنای اهل ساری بودند. حسن کوهیار را احضار نموده از او تعهد گرفت که آن اموال را که مازیار ذکر کرده بود از امانت داران او تحویل گرفته تسلیم دارد. و چند نفری براین تعهد کوهیار گواهی نوشتند آنگاه حسن همان شهود رادستور داد که نزد مازیار رفته سخنان او را بشنوند و شاهد گفتار او نیز بشوند. یکی از ایشان نقل کرده است که چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده سازد، باو گفتم دلم میخواهد که تو خودداری کنی و سخنانی که بارها پیش ما درباره او گفته‌ای در برابر او بر زبان نیاوری، احمد پذیرفت و پیش مازیار که رفتیم خاموش ماند. مازیار گفت گواه باشید که تمام آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نود و شش هزار دینار زر نقد بود و هفده دانه زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سفظهای<sup>۱</sup> محتوی جامه‌ها و پارچه‌های گوناگون و یک تاج و یک شمشیر باغلاف زر جواهر نشان و یک دشنه همچنین. پس حقه بزرگی پراز جواهر پیش ما گذاشت و گفت این آخرین چیز است که بامن مانده است و همه اموالی که ذکر کردم بمحمد پسر - صباح که خرینهدار عبدالله و خبرنگار اودراین لشکر است و برادر خویش کوهیار تسلیم کرده‌ام. ما از نزد مازیار بیرون آمده پیش حسن پسر حسین رفتیم، حسن گفت سخنان او را شنیدید، گفتیم آری. گفت اینها چیزهاییست که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این اموال در نظر من قدر و قیمتی ندارد. علی پسر ربن نصرانی دبیر مازیار حکایت کرده است که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و نداد هر مزد و شروین و شهریار بقیمت هژده هزار هزار درهم خریده بودند. مازیار همه این اموال را بوسیله محمدبن صباح بخدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بامان او در آمده است و باین امید بود که حسن جان خود و زن و فرزندان را ببخشد و کوهستان پدرش را باو واگذارد. حسن از این

۱- سفظ بفتح فاء عبارت از صندوقها و جبههائی بود که از بودیا می‌بافتند و برای حمل جواهر و پارچه و لباس و کتاب بکار می‌بردند.



کار سرباز زد و آن اموال را نپذیرفت.

سرداران چنان مصلحت دانستند که مازیار را در تحت مواظبت طاهر و علی پسران ابراهیم حربی بنزد عبدالله پسر طاهر بخراسان روانه دارند، و چنین کردند. ایشان سه منزل رفته بودند که نامه‌ای از عبدالله رسید که دستور داده بود مازیار را بسایعقوب پسر منصور پیش او فرستند، حسن فرمانی فرستاد که ایشان از سه منزلی برگشتند و مازیار را بحفاظت یعقوب پسر منصور گسیل داشت.

حسن پسر حسین گروهی از لشکریان خویش را با چند استر پیش کوهیار فرستاد باو پیغام داد بهمراهی این عده برو و اموالی را که بعهدہ گرفته‌ای براین استران بارکن و بیاور. کوهیار گفت بلشکر حاجت ندارم، استران را برداشته بامردان و غلامان خویش بطرف کوهستان رفت و دقینه‌ها را بار کرده و اموال را بیرون آورده براستران نهادند، هنوز براه نیفتاده بودند که بندگان دیلمی مازیار که هزارو دویست تن بودند برسرو ریخته گفتند برئیس ما خیانت کردی و او را بدست عرب دادی و اکنون آمده‌ای که اموال او را ببری، پس گرفتندش و بزنجیر آهن بستندش و همان شب کشتندش، اموال و استران نیز بیغما رفت خبر بحسن رسیده لشکری بدستگیری ایشان فرستاد، از جانب دیگر قارن نیز عده‌ای را مأمور گرفتن آنان کرد، فرستادگان قارن جمعی از دیلمیان را اسیر کردند، از آن جمله

۱- اموال مازیار منحصر باینها بود و بسیاری از دقین او کشف ناکرده ماند، از آن جمله است دقین قلعه طاق که یاقوت در مجمل‌البلدان بآن اشاره میکند. «طاق قلعه ایست در طبرستان و راه آن نقبی است درجائی از کوه که دقین بر آن بس دشوار است و فقط شخصی پیاده و بزحمت بسیار ممکنست بآن برود، و نقب آن را در قدیم دونفر مستحفظ مسلح نگاه میداشته‌اند و نردبانی از طناب برای بالا رفتن و پائین آمدن داشته‌اند. عقیده مردم براین بود که این قلعه در قدیم خزانة شاهان ایران بوده است. عرب همینکه براین نواحی دست یافتند آهنگک بالا رفتن از آن کردند نتوانستند. چون مازیار والی طبرستان شد آهنگک این مکان کرد و مدتی آنجا ماند و وسایل بالا رفتن از آن آماده کرد و یکی از مردان خویش را بالا فرستاد و او ریسماها آویخته جمعی و از آن جمله خود مازیار را بالا کشید و در آنجا غارها و حفره‌هایی مملو از اموال واسلحه یافتند. مازیار گروهی از متمدان خویش را موکل آنجا کسرد و برگشت و آن محل در دست او بود تا اسیر شد و موکلان پائین آمدند یا مردند و راه بر آن در بریده شد و هنوز منقطع است.»

پسر عم مازیار بود شهریار پسر ونداد امید مسمغان که سر کرده بندگان و محرک ایشان بود. قارن وی را روانه خراسان کرد ولی پیش از آنکه بنزد عبدالله پسر طاهر برسد در کومش مرد. اما دیلمیان مذکور از راه جنگل و دامنه کوه روی بسرزمن دیلم آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب از کار ایشان آگاه و از جانب خود گروهی از مردم طبرستان و غیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جملگی را اسیر کردند و علی پسر ابراهیم آنها را بساری برد.

چون مازیار را بحضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله او را آگاه کرد که از مکاتبه او با افشین مطلع است و باو وعده داد که اگر نامه‌هایی را که از افشین باو رسیده است بوی بسپارد از امیرالمؤمنین خواهد خواست که از گناهان او درگذرد، مازیار نیز باین مطلب اقرار کرد و نامه‌ها را جسته بعبدالله داد.

از حکایات ذیل که ابن اسفندیار آورده است برمی آید که چون مازیار را از خراسان بسمت عراق بردند خود عبدالله مقدار زیادی از راه با او همراهی کرده است:

عبدالله او را در صندوقی بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود و براستری نهاده روی بعراق آورد، روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربزه آرزو میکند، هیچ توانی مرا خربزه آوری؟ موکلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفتند، براو بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است. بفرمود تا صندوق بگشادند و او را باینند بمجلس آوردند و بخوارها خربزه پیش او نهاد و می برید و بدست خویش بدو میداد، و گفت هیچ غم نخورد که امیرالمؤمنین سلطان رحیم است و من شفیع شوم تاجریمه تو در گذارد و بسا ولایت فرستد، بزبان او بیامد که انشاءالله عذر تو خواسته شود، عبدالله طاهر را از این سخن عجب آمد و گفت هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عذر من تواند خواست؟ اشارت داد تاخوان نهادند او را نان و شراب فرمود آوردن و مغنیان ظریف نشانند، مجلس آراسته بانواع تکلف ساخت، و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابه‌های گران برو پیمودند تامست



لا یعقل شد، و عبدالله دفع دور شراب از خود میکرد، بوقتی که عقل مازیار را دزدید از او پرسید امروز بر لفظ شما رفت که عذر ترا خواهیم، اگر مرا بکیفیت آن مستحضر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود. مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود. گفت آخر چگونه؟ اگر سبب دانی تا من ترا از این صندوق و تعذیب بی فایده برهانم و بعد مواکله و مشاربه برعایت حقوق قیام نمایم، گفت بامن سوگند بایی خورد، عبدالله سوگند خورد. مازیار گفت بداند که من وافشین خیزدین کاوس و بابک اذر باز عهد و بیعت کرده ایم. و قرار داده بر آنکه دولت از عرب باز ستانیم و ملک و جهانداری با خاندان کسرویان نقل کنیم، پیروز بفلان موضوع قاصد افشین بمن رسید و مرا خبری در گوش گفت، من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آنکه ترا اعلام کرد؟ مازیار گفت نگویم. بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخور، عبدالله سوگند خورد. مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الوائقی و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد. عبدالله شرابی چند بدو فرمود داد تامست طافح گشت او را برگرفته باموضع او بردند و نشست بمعتمم از این خبر و آنچه رفته بود و کبوتران روانه کرد.

پس عبدالله مازیار را بانامهائی که از او گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستاد و پیغام داد که باید نامهها و مازیار از دست تو بیرون نروند جز اینکه بدست خود امیر المؤمنین سپرده شوند، مبادا که بچلهای از دست بروند؛ اسحق برای تحویل گرفتن مازیار و داخل کردن او بسامرا تادسکره پیش آمده بود.

افشین علاوه بر حکومت بلادی که داشت خود در دارالخلافه بریاست پاسبانان خاصه نصب شده بود و از جانب او عملی بحوزه حکومت او میرفتند و آنجا را اداره میکردند و عایدات محل را برای او میفرستادند. کاتب او شاپور نام نهانی بخلیفه خبر داده بود که وی با مازیار مکاتبه دارد و گردنکشی مازیار بتحریرک اوست. و معتصم چون می دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است او را نگاه میداشت. اما افشین احساس کرده

بود که معتصم برا و متغیر شده است ندانست چه کند. میگویند که مشکهای زیادی در قصر خود گرد آورده و عازم شده بود در روزی که معتصم و سرکردگان او مشغول باشند مخفیانه با آن مشکها و سایر آلات و وسایلی که برای عبور از آب لازم است از شهر خارج شود و راه موصل پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باد کرده و بهم بسته از آنها کلک بسازد و خود و همراهان و باروبنه را بوسیله آن کلکها و چارپایشان را بشنا از آب گذرانیده بسمت ارمنستان که حوزه ولایت خود او بود مسافرت کند و از آنجا بیلاذ خزر پناه ببرد و قوم خزر را برخلاف مسلمانان برانگیزد و از آنجا بترکستان و اسروشنه برود، چون روزی میسر نشد که معتصم و قاندين لشکری و مأمورین کشوری او سرگرم باشند و ملتفت او نشوند خیال خود را تغییر داد و زهر فراوانی فراهم آورده مصمم شد که معتصم و سرکردگان او را بمهمانی خوانده ایشان را مسموم سازد، و اگر معتصم خود حاضر نشد قاندين ترك او مانند اشناس و ایتاخ و غیرهم را در روزی که خلیفه مشغولیت داشته باشد دعوت کند و آنان را زهر بخوراند، و همینکه مجلس مهمانی بهم خورد و مدعوین رفتند اول شب از شهر خارج شود و بهمان تدبیری که اندیشیده بود خود را به اسروشنه برساند. روز و ساعت این مهمانی را نیز پیش بینی نموده و معتصم را برای آن دعوت کرده بود، و وقت او بتکمیل وسایل اجرای این طرح میگذشت. همینکه خبر دستگیر شدن مازیار و روانه کردن او بجانب سامرا رسیده بود معتصم افشین را از ریاست پاسبانان خاص خود عزل کرده بود، و افشین می دانست که اگر نگریزد ایام زندگانی او معدود است. معتصم خلیفه بنوعی از افشین آگاه شد. طبری آن را بنحوی نقل می کند و ابن اسفندیار بوجهی. قول طبری این است:

روزی یکی از سرهنگان افشین که نامش واجن (بیزن) اسروشنی بود بیک نفر دیگر از همکارهای خود می گفت گمان نمی کنی این امر بجائی

۱- مشکهای پرباد بهم بسته را روی آب اندازند و بر سطح آن مقدار ابوهی شاخها و ترکههای دختان ریخته و روی آن فرش و خیمه آماده کرده بنشینند و با باد و جریان آب در رودخانه پیش روند، این کلک است بدو زبر.



برسد. آن مرد رفت و باافشین گفت بیژن چنین میگوید. افشین خشمگین شد و الفاظ تهدیدی درباره بیژن برزبان راند. یکی از خدم افشین که بجانب بیژن متمایل بود او را از این گفتگو مطلع ساخت بیژن شبانه پدارالخلافه رفته آنشب را آنجا بسر برد و وقت نماز صبح خلیفه را از نیت افشین آگاه کرد. بهرحال يك روز پیش از آنکه مازیا را وارد سامرا کنند افشین را فرمود گرفتند و برده در لؤلؤه حبس کردند. و لؤلؤه کوشکی بود شبیه بمناره و در بالای آن فقط آن قدر جا بود که افشین میتواندست در آن بنشیند، و سلاحداران در زیر آنجا بنوبت کشیک میدادند (شوال سال ۲۲۵).

ابن اسفندیار در دنبال حکایتی که پیش گفتیم میگوید چون نوشته عبدالله طاهر بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت کرده بود که بخانه او شوند معتصم گفت ایشان رنجورند، من بیایم، باپنجاه سوار برنشست و رفت، افشین سرای خویش بیاراسته بود بدیباچهای مرصع و طارمهآزده و صدف را از سیاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب در آیند و شمشیر درو بپندند. معتصم بدرطرا رسید افشین بدو گفت: تقدم یاسیدی، توقف کرد و گفت فلان و فلان کجایند، معتمدان خویش بخواند و گفت شما درون شوید و او همچنان بیرون در ایستاده بود، یکی از آن هندوان را عطسه آمد، خلیفه دست یازید و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که «النهب النهب»،<sup>۲</sup> چون هندوان شنیدند درهرب و اضطراب آمدند. معتصم فرمود تافزندان و متعلقان او را حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند او را بسلاسل و اغلال بسته پادارالخلافه آوردند.

چنانکه گفتیم درماه شوال بود که مازیا را اسحق بسامرا رسانید، برای وارد کردن این گونه مقصرین بزرگ بشهر مرسوم آن بود فیلی را

۱- طزد (صورت عربی شده لفظ نجر قادسی) عمارت تباستانی، و بقولی عمارت زمستانی، بوده است که در قصرها می ساختند.

۲- یعنی غارت کنید، غارت کنید.

که در دارالخلافة داشتند رنگ میکردند و زینت مینمودند و اسیر را بر آن نشانده از دروازه داخل میکردند و شعری تصنیف مانند بوعام و اطفال می‌آموختند که شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان و پای کوبان می‌خواندند و در دنبال فیل می‌آمدند. بابک را سابقاً بهمین نحو بشهر در آوردند و محمد بن عبدالملک زیات شعری را که در آن هنگام درباره بابک گفته بود با تغییر در باره مازیار ساخت:

قد خضب الفیل کعاده      لجیل جیلان خراسان  
والفیل لاتخضب اعضاؤه      الالذی شان من الشان

اما مازیار از نشستن بر فیل امتناع کرد، معتصم امر داد استری برهنه را با همان گلیم ستر عرق گیری که براو کشیده بودند برده و وی را بران نشانده داخل سامرا نمودند، و اسحق بدست خویش نامه‌ها را بدست معتصم داد و مازیار را بحضور او رسانید.

روز پنجم ذی‌القعدة همان سال معتصم بارعام داد و اعیان و رجال و قضات و فقها و سرکردگان همه پیرامون تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیار قبلا در نزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه‌ها را باو نوشت و سرکشی و مخالفت او را تصویب میکرد بلکه او وی را بر خروج و عصیان انگیزت زیرا که هردو در دین و مذهب متفق و برکیش زردشتی باقی بودند، این روز را معین کردند که آن دو را روبرو کنند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او برده بافشین گفتند این شخص را میشناسی گفت نه، بمازیار گفتند این مرد را میشناسی گفت آری این افشین است. پس بافشین گفتند این هم مازیار است گفت اکنون شناختم. گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه کرده‌ای گفت نه. بمازیار گفتند افشین به تو نامه نوشته است گفت آری برادرش خاش به برادر من کوهیار کاغذ نوشت<sup>۱</sup> که «این دین سفید را جز من و تو و بابک کسی یاری نمیکرد.

۱- مطابق ۶ ماه سپتامبر ۸۴۰ میلادی، روز دوشنبه بود.

۲- از مازیار پرسیدند که خلع طاعت چرا روا داشتی گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند بحضرت باز نمودم جواب آمده که با ایشان حرب کن خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس بشت مازیار گفت افشین. (تاریخ ابن اسفندیار)



اما بابک از روی حماقت خود را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش نجات دهم ممکن نشد و ابلهی خود او بچاهش افکند، اگر تو بر خلیفه بشوری عربها کسی را که برای پیکار و نابود کردن تو بفرستند ندارند جز من، و من هم سواران بسیار و دلیران و شجاعان در زیر فرمان خویش دارم، وقتی که با این کسان بسوی تو بیایم کسی که با ما جنگ کند نخواهد ماند مگر سه قوم: قوم عرب، مغربیان، ترکان. اما عربان بمنزله سگان اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز و سرشان را بگرز بکوب؛ اما این مگسها یعنی مغربیان خورش یک سرنده؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان آئی طول نخواهد کشید که تیرهایشان تمام میشود پس یک اسب بر روی آنان میتازی و همه را تباه میکنی؛ آن وقت دین برمی گردد بهمان حالی که در زمان ایرانیان بوده است.» افشین گفت: این مرد ادعائی می کند بر برادر خود و برادر من، بر من بحثی وارد نیست، اگر من باو چنین کاغذی نوشته بودم و او را بسوی خویش خوانده بودم انکار نمی کردم برای اینکه اگر من میخواستم خلیفه را یاری کنم این حیلہ را سزاوار بود بکنم تا بتوانم مازیار را گرفته پیش خلیفه بیاورم و خویشتن را محبوب خلیفه سازم، همچنانکه عبدالله پسر طاهر از این فرصت استفاده کرد. افشین را با چند نفر دیگر نیز روبرو کردند تا تقصیر خود او نیز ثابت شود. منجمله مویدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذر خره که بعدها در زمان متوکل مسلمان شد و به ابوجعفر محمد موید متوکل می معروف گردید. از جمله چیزهایی که این موید برافشین دعوی کرد این بود که او گفته است: «برای خاطر این عربها بهر کاری که از آن نفرت داشتم تن دردم حتی اینکه برای خاطر آنان روغن دنبه خوردم و برشتر سوار شدم و نعلین پوشیدم. اما سپاس خدا را که تا بحال یک موازیدن من کم نشده است.» یعنی نه ختنه کرده و نه نوره کشیده ام، افشین را بزندانش باز-

۱- در فرهنگ اصطلاحات طبری چاپ لیدن بیان شده است که خورش یک سر، و خوراک یک شتر، و خورش یک گرسنه، ددربی همه معنی عده قلیل و غیر قابل اعتناست.

گردانیدند<sup>۱</sup>.

مازیار بمعصم پیشنهاد کرده بود که او را زنده گذارد و در مقابل اموال بسیار بستاند، اما خلیفه رد کرد و در همان مجلس محاکمه فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او بازداشتند آب خواست، بنوشید و جان سپرد. جثه او را در کنیسه بابک<sup>۲</sup> برداری که پهلوی چوبه دار بابک بود آویختند و استخوانهای بابک از سال ۲۲۳ هنوز بردار باقی بود و جثه یاطس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده بود و برکنار بابک بدارش کشیده بودند همچنان مانده بود و گویند این هر سه چوبه دار کج و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود. مدت پادشاهی مازیار برکوه و دشت طبرستان هفت سال بود و پس از مرگ او ولایت آن ناحیه را بعدالله پسر طاهر و پس از او بطاهر پسر عبدالله وا گذاشتند.

\*\*\*

حکایت، روزی معصم بمجلس شراب برخاست و در حجره ای شد، زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد، و باز برخاست و در حجره دیگر شد، و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار در سه حجره شد، و در گرمابه شد و غسل بکرد، و بر مصلی شد و دورکعت نماز بکرد و بمجلس باز آمد، و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود، گفت نه. گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهائی که خدای عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختر رادختری ببردم که هر سه دختر سه دشمن من بودند، یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر<sup>۳</sup>.

۱- افشین درحسب ماند تا در شعبان ۲۲۶ درگذشت و پیکر او را پس از مرگش آتش زده سوزانیدند.

۲- صفحه ۳۶ دیده شود.

۳- سیاستنامه طبع طهران ص ۱۷۷. افسانه است ولی معرف اکتار کسائی است که آنرا ساخته اند و معرف مردمانی که درباره آنها ساخته اند. گویا خلفا و اولاد خلفا از زندگانی دنیا غیر ازین چیزی نمی فهمیده اند و نعمتی بالاتر ازین نمی شناخته اند!









## بازیگران

- علی بن ربن طبری** - ۴۵ سال. منشی مازیار، کلاه پوستی، لباس - دراز، ستره، دستار.
- سیمرو** - ۵۰ سال، گیس سفید، چادر نماز، کلیجه، تنبان گشاد.
- شادان** - ۲۸ سال، متصدی دیوان خراج، لباس بلند چسب تن، شمشیر - بکمرش.
- شهر ناز** - ۲۰ سال، دختر سرراهی، لباس ابریشمی ساده چسب تن، سینه باز، آمتین بلند.
- مازیار** - شاه تبرستان، ۳۵ سال، لباس بلند، کمر بند، قداره، کلاه - پوستی، شئل تیره روی دوشش.
- برزین** - ۲۰ سال، قاصد افشین، قبا و موزه و دستار.
- کوهیار** - ۳۰ سال، برادر مازیار، کلاه پوستی، لباس بلند، شمشیر.
- حسن بن حسین** - ۴۵ تا ۵۰ سال، سرکرده قشون عبدالله طاهر، چپی اگال، عبا، نعلین.
- خور زاد** - ۲۵ سال، زندانبان، عبا، چپی اگال، نعلین.
- کیا نوش** - ۲۵ سال، زندانبان، عبا، چپی اگال، نعلین.
- چند نفر عرب** - عبا، چپی اگال، نعلین.

## مازیار

### پرده اول

اطاق ساده كوچك، دو در دارد. گوشه آن يك تخت گذاشته شده كه رویش پوست ببر افتاده. بسدیوار دو شمشیر چپ و راست و يك تبرزین بالای آن نصب است، و يك صندوقچه در گاهی اطاق گذاشته شده.

### مجلس یکم

سیمرو مشغول زیرو رو کردن کاغذها در مجری است، پسر ربن کنار او ایستاده کاغذها را یکی یکی نگاه میکند و در طاقچه میاندازد.

**پسر ربن** - بیخود بخودت زحمت نده، هیچکدام از این کاغذها نیست، این دفعه چهارم است که آنها را بهم میزنی.

**سیمرو** - اما من بچشم خودم دیدم که کاغذ را توی این مجری گذاشت. اگر چه شما راه و چاهش را بهتر میدانید و همه این کاغذها از زیر دست خودتان میگذرد.

**پسر ربن** - گمان میکنی بمن اطمینان دارد؟ هیچ کاغذی را نمی گذارد پهلوی من بماند فقط جواب آنها را بزبان خودش مینویسد بمن میدهد و من آنرا عبری ترجمه میکنم. اما کاغذ افشین بزبان خودش نوشته شده است ترجمه هم لازم ندارد.

**سیمرو** - ولی من از لای درز در دیدم، بچشم خود دیدم که يك



لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش را نخ بسته بود.  
**پسر زین** - این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا پیر؟  
 اگر جوان بود من او را میشناسم، خاش برادر خود افشین است.  
**سیمرو** - [نه]، پیرمرد است و گویا اممش پرویز بود.  
**پسر زین** [متفکر]: پس باید دید این دیگر کیست!  
**سیمرو** [بطرف در میرو]: اگر کسی سر برسد نانمان آجر میشود.  
**پسر زین** [بازوی او را میگیرد]: نه، مطمئن باش، کسی نیست.  
**سیمرو** - همینقدر میدانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نانم توی روغن است.

**پسر زین** - کاغذ را برای کی میخواهی؟  
**سیمرو** - برای کوهیار برادر مازیار میخواهم.  
**پسر زین** - حالا فهمیدم، کوهیار را میگوئی؟ او از خودمان است.  
 خوب چقدر بتو پول میدهد؟  
**سیمرو** - پنجاه درهم.  
**پسر زین** - همه اش!  
**سیمرو** - برای یک تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست.  
**پسر زین** - هان تو نمیدانی، خیلی بیش از اینها ارزش دارد، چون افشین با مازیار ساخته تا برضد عربها شورش بکند، فهمیدی؟ این کاغذ را عبدالله طاهر خوب میخرد.  
**سیمرو** - عبدالله طاهر؟  
**پسر زین** - بله، حاکم خراسان که از طرف خلیفه در آنجاست و دشمن مازیار است، کوهیار هم با او ساخته و این کاغذ را خیلی گران می فروشد.

**سیمرو** - مثلاً چقدر؟  
**پسر زین** - سیصد درهم،  
**سیمرو** - سیصد درهم!  
**پسر زین** - من این کاغذ را پانصد درهم از تو میخرم.  
**سیمرو** - پانصد درهم!... شوخی میکنی... آیا راست است؟

بر شیرش لعنت، این دختر گیس بریده ممر رسید نگذاشت درست به بشم.

**پسر زین** - شهرناز را میگوئی؟

**سیمرو** - همان دخترهٔ خل را میگویم.

**پسر زین** - خل... نه، اشتباه میکنی خیلی هم عاقل است.

**سیمرو** - خل است... هیچ سوسه‌ای در کارش نیست،

**پسر زین** - برعکس، خودش را به دیوانگی میزند، خیلی هم

هوشیار است. دیروز دیدی چطور ظرف ناهار را برگردانید تامازیار خوراک

زهر آلود را نخورد... اگر چه بهتر.

**سیمرو** - چرا بهتر؟

**پسر زین** - چون لشکر خلیفه پشت دروازهٔ شهر است، کوهیار

بدون آنکه مازیار و سردارانش بدانند عربها را از بیراهه وارد کرده است

و یکساعت دیگر اینجا خواهند بود. اگر مازیار کشته شده بود دیگر

احتیاجی بما نداشتند در صورتیکه هنوز میتوانیم خیلی پول بگیریم.

**سیمرو** - عربها که بیایند چه بروز ما خواهد آمد؟

**پسر زین** - برای هر کس بد بشود برای ما خوبست. من بتو قول

میدهم که از حسن پسر حسین سر کردهٔ خلیفه برایت هزار درهم بگیرم

بشرط اینکه کمک بکنی کاغذ قاصد افشین را بدست من بدهی.

**سیمرو** - من يك راه دیگر جست.

**پسر زین** - کدام راه؟

**سیمرو** - شهرناز اگر میتوانستیم... او باید بداند. چون مازیار

به او و شادان خیلی اطمینان دارد. من گمان میکنم همهٔ اسرار خودش را

برای این دختر نقل میکند. حتماً او میداند کاغذ کجاست.

**پسر زین** - من هنوز نفهمیده‌ام این دختر چه نسبتی با مازیار دارد!

**سیمرو** - من ته تویش را درآورده‌ام. شهرناز دختر مردان شاه زرتشتی

است و این هم که خل مانند است برای این است که عربها پدر و مادرش

را جلو او سر بریده‌اند و از آن وقت عقل از سرش پریده.

**پسر زین** [متفکر]: انگار صدای پا می‌آید.

**سیمرو** - کاغذها را سر جایش بگذاریم.



پسر ربن - من دلم قرص است، میدانم که بجز شهرناز کسی در خانه نیست. مازیار باشادان به هرمزدآباد رفته‌اند.  
 سپهر و [می‌رود از بالای درز در نگاه میکنند]: حلال‌زاده بود اسمش را بردند آمد.

### مجلس دوم

همان اشخاص، شهرناز وارد اطاق میشود.  
 شهرناز [با تعجب]: اوه شما هم اینجا هستید! من بخیالم هیچکس خانه نیست، داشتم برای پدرم آفرینگان می‌کردم.  
 پسر ربن - آفرینگان!  
 شهرناز - آخر حسابش را دارم. مرسال پدرم است؛ سه سال پیش درهمین روز بود که پدرم را عربها کشتند، امشب شب سالش است.  
 پسر ربن - پرت می‌گوید!  
 شهرناز [عصبانی]: مگر نمیدانید که روان مرده همه ساله سرسال خودش با یک دسته مهمان بالای بام خانه می‌آید و باید برایش روزگار بگیرند و آفرین بخوانند تا جلو مهمانان خودش شرمسار نشود و دلشاد پیش اورمزد برگردد و بداند که خویشانش او را فراموش نکرده‌اند.  
 سپهر و [به پسر ربن]: دیدی گفتم حواش پرت است؟  
 پسر ربن - اینطور وانمود میکند.  
 پسر ربن [به شهرناز]: بگو به بیتم این پیرمردی را که دیروز پیش مازیار بود میشناسی؟  
 شهرناز - کدام پیرمرد!  
 پسر ربن - همانیکه کاغذ برایش آورده بود.  
 شهرناز - من چه میدانم!  
 پسر ربن - دیروز تو پشت در گوش ایستاده بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت.  
 شهرناز - من هیچوقت گوش نمی‌ایستم من آمده بودم که به مازیار

۱- رجوع شود به یادداشت نمره ۱ آخر کتاب و همچنین به داستان «آفرینگان».

بگویم...

پسر ربن - چه بگویی؟

شهر ناز - میخواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند.

پسر ربن - هان، چرا دست نزنند؟

شهر ناز - آخر من دیدم.

پسر ربن - چه دیدی؟

شهر ناز - که سیمرو گرد سفیدی توی خوراکش پاشید. منم آن

را برگردانیدم تامازیار نخورد.

پسر ربن - به سیمرو - حالا دیدی خودش را به خلی میزنند؟

سیمرو - همان گردی که شما دادید، نمیدانم باقیش چطور شد.

پسر ربن [به شهر ناز]: میدانی چیست؟ این کار بتو مربوط نیست.

شهر ناز - آخر من مازیار را دوست دارم.

پسر ربن - پس زودتر بگو... حالا که مازیار را دوست داری من

هم میدانم چه بگویم.

شهر ناز - چه میگوئی؟

پسر ربن - میگویم که تو با کوهیار راه داری، دیروز کنار استخر

با او چه میگفتی و میخندیدی؟

شهر ناز - من با او میخندیدم؟ برعکس من از دست او فرار کردم.

من تنها مازیار را دوست دارم، آسوده باش خود مازیار هم باور نمی کند.

سیمرو - من هم شاهدم که با کوهیار بودی،

شهر ناز [با تحقیر]: تو دیگر چه میگوئی؟ مازیار بحرف تو اعتنا

نمی کند.

پسر ربن [به سیمرو]: انکار باز صدای پآمد تو برو گوش بزنگ

باش

سیمرو از در بیرون میرود.

پسر ربن [تهدید آمیز]: اگر میخواهی به مازیار نگویم بمن بگو

دیروز آن پیرمرد با مازیار چه میگفت؟

شهر ناز - من با کوهیار!... تو دروغ میگوئی.



پسر ربن [او را کنج دیوار میبرد]: زود باش بمن بگو کاغذ را کجا گذاشته؟

شهر ناز - او هو... تو کی هستی که بمن فرمان میدهی؟

پسر ربن - من همه کاره هستم.

شهر ناز - از کی تا حالا؟

پسر ربن - از همین الان... میدانی کسی درخانه نیست (خنده)

بگو و گرنه بضرر خودت تمام میشود.

شهر ناز [بزور...] هرگز... من چیزی ندیدم.

پسر ربن [نرم میشود]: من میدانم که آنجا پشت دربودی و حتماً

شنیده‌ای... خواهش میکنم. بگو.

شهر ناز - او گفت... چندماه دیگر معلوم میشود... نه، گفت که

افشین تا سه ماه دیگر معلوم خواهد کرد... من همین را شنیدم.

سیمرو [بدر میزند و از آن پشت میگوید]: شادان آمد.

پسر ربن - شادان؟

پسر ربن از در بیرون میرود.

### مجلس سوم

شادان حواسش پرت است متفکر وارد میشود.

شادان [به شهر ناز]: اینجا چه میکنی؟ مازیار نیامده؟

شهر ناز [التماس میکند]: ترا بخدا نگذار به مازیار بگویند.

شادان - چه بگویند؟ کی بگوید؟

شهر ناز - پسر ربن و سیمرو میگویند که من با کوهیار راه دارم.

دروغ است، میدانی که دروغ است.

شادان - از تو چه پرسیدند؟

شهر ناز - میپرسیدند کاغذی که دیروز آن پیرمرد به مازیار داد

کجاست.

شادان - توهم نشانی دادی.

شهر ناز - من... هرگز... اگر مرا تکه تکه هم می‌کردند بروز



نمیدادم.

**شادان** - نگفتم که از اینها پرهیز بکن؟ اینها جهودند و از عربها پول گرفته‌اند که ما را بفروشند. این دوتا جهودند.

**شهر ناز** - پس چرا اسمش سمیروس است؟

**شادان** - این اسم ساختگی است، اسم اصلیش سارا است. تقصیر مازیار است که او را از سرکوچه برداشت و گیس سفید خانه‌اش کرد.

**شهر ناز** - از سر کوچه؟

**شادان** - يك شب بارانی او را لخت و برهنه از سر راه برداشت و بخانه آورد. من میدانستم که جاسوس عربهاست و باین شیوه خودش را در منزل مازیار جا کرده تا اسرار او را بعربها بفروشد.

**شهر ناز** - هان من دیدم که سمیرو نمایندست که هر مرده‌ای سر سال خودش بالای بام می‌آید و باید آفریتگان کرد!

شادان حواسش پرت است قدم میزند در را باز میکند گوش میدهد.

**شادان** [باخودش]: باید مازیار باشد.

**شهر ناز** - مگر در هرمزدآباد نیست؟

**شادان** - او برگشت، پیش از من برگشت. ما محاصره شده‌ایم دشمن رسیده، عربها ما را محاصره کرده‌اند.

**شهر ناز** - راست میگوئی؟ به مازیار صدمه نرسیده باشد، من میخواهم او را به بینم.

**شادان** - حالا نمیشود، هیچ حوصله ندارد، گرفتار است، فرصت این حرفها را ندارد.

**شهر ناز** - پس من میروم.

شهر ناز از در بیرون میرود شادان از در دیگر میخواهد بیرون برود که مازیار وارد میشود.

### مجلس چهارم

شادان و مازیار

**مازیار** - چطور ممکن است که از دیوار گذشته باشند. نکند که



سرخاستان بما خیانت کرده باشد و عربها را از راه تمیسه وارد کرده باشد.

**شادان** - ولی این برادرت است.

**مازیار** - کوهیار؟

**شادان** - بله، خود او لشکر دشمن را از بیراهه شبانه وارد کرده.

**مازیار** - از همان راهی که باو سپرده شده بود؟

**شادان** - بله، او باعبدالله طاهر دست بیکی بوده.

**مازیار** - پس سرخاستان چه شد آیا هنوز مقاومت میکند؟

**شادان** - نه، لشکرش پراکنده شد و خودش بدست محمد پسر مغیره

کشته شد، چند نفر از لشکریانش بخیانیت او را تسلیم عربها کردند.

**مازیار** - از دری هیچ خبری نداری؟ من يك کاغذ برایش نوشته‌ام.

دست میکند از جیبش لوله کاغذ را در می آورد روی تخت می اندازد.

**شادان** - باو هم از پشت سر عربها حمله کردند و برادرش بزرگشنسپ

کشته شد. ولی خود او مشغول زد و خورد باعربهاست.

**مازیار** [پایش را بزمین میکوبد]: تف... تف... همه این مسلمانها

و جهودها باهم ساختند و ما را باین عربهای دزد درنده فروختند. بدرک،

این مردم قابل نبودند. خودشان نخواستند!

**شادان** - با این استحكاماتی که ما داشتیم پیدا بود عربها ناامید

بودند که بتوانند بزور بازو بر ما چیره بشوند و راه تقلب و خیانت را

درپیش گرفتند. همه بما خیانت کردند حتی سیمرو و پسر ربین. کسانی که

این همه بآنها اعتماد داشتید!

**مازیار** - سیمرو هم!

**شادان** - پیش پای شما از شهرناز کاغذ قاصد افشین را میخواستند

بگیرند.

**مازیار** - هان، کاغذ افشین... آسوده باشید من کاغذ شما را جایی

گذاشته‌ام که دمت فلک به آن نرسد.

### مجلس پنجم

در باز میشود قاصد افشین با قد خمیده، ریش بلند خاکستری،  
لبادهٔ دراز و عصا، وارد میشود.

**مازیار** - برزین!.. مگر هنوز نرفته‌اید؟

**برزین** - راه فرار باقی نمانده. لشکر عبدالله طاهر و خلیفه همهٔ  
راهها را گرفته است.

**مازیار** - ببینید، شش سال است که شب و روز در تلاشم، جلو  
دشمن رادیوار کشیدم، لشکر آراستم و چشم براه چنین روزی بودم تا  
بتوانم قوای عرب را درهم بشکنم و حالا کسی که بیشتر از همه باو پشت  
گرمی داشتیم، کسی که نزدیکتر از همه بمن بود لشکر دشمن را به خیانت  
وارد کرد. اصلاً نژاد این مردم از اختلاط و آمیزش با عربها فاسد شده،  
فکر، روح، ذوق و جنبش در اثر کثافت فکر عرب از آنها رفته... مثل  
زالو خون آنها را مسکیده‌اند... حالا دیگر بکدام امید با این عربهای  
پست مقاومت بکنم؟ برای کی؟ برای چه مردمی؟

**برزین** - این مردمی که می‌بینید یک گله گوسفند هستند که نه  
فکر دارند و نه جرئت تلاش، بقدری در زیر فشار فکر عرب مسموم  
شده‌اند که از هستی خودشان بیگانه‌اند. برای پنج نفر دزد و جاسوس  
نباید آنها را از دست داد، چشم امید همه بشماست، بابک که از بین رفت؛  
شما هم که تسلیم بشوید فقط افشین میماند و اوهم به تنهایی کاری نمیتواند  
از پیش ببرد.

**مازیار** - من هرگز نه تسلیم میشوم و نه امان میخواهم.

**برزین** - آیا اتحاد همین مردم را در زمان وندادهرمزد جدتان  
فراموش کرده‌اید که در یکروز هرچه عرب در مازندران بود قتل عام  
کردند و حتی زنه‌های ایرانی که شوهرشان عرب بود ریش آنها را گرفته  
از خانه‌شان بیرون کشیدند و بدست دژخیمان سپردند؟

**مازیار** - آنوقت مردم خون ایرانی داشتند، هنوز نژادشان فاسد  
نشده بود.

**برزین** - آیا بولولو یکنفر ایرانی نبود که عمر را کشت؟ ابومسلم،





برمکیان، بابک و بسیاری دیگر ایرانی نبودند که برضد عرب شوریدند؟  
**مازیار** - من میدانم برای خاطر شهرناز است که کوهیار مارا بربرها  
 فروخت.

**برزین** - شهرناز کیست؟

**مازیار** - يك دختر پاك و ساده، دختر مردانشاه که به کوهیار بی-  
 میل بود.

**برزین** - این دلیل کافی نیست.

**مازیار** - آمیزش با عربهای پست.

**برزین** - این مطلب درست است. ولی وقت ما تنگ است، میدانید  
 کاغذهای افشین نباید بدست دشمن بیفتد، چون نقشه او را خراب خواهد  
 کرد، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید. (هراسان) آیا کسی بما گوش  
 نمیدهد؟

**مازیار** - از این جهت مطمئن باشید.

**مازیار** [به شادان]: تو مواظب باش که این اطراف کسی نباشد.

شادان از در بیرون میرود. مازیار و برزین روی تخت می نشینند.

**مازیار** - شادان.

**شادان** - بله؟

**مازیار** - ببین پسر مهران رئیس داروغه اینجاست، اگر هست بگو  
 بیاید، باید يك کاغذ فوری درمرو به دری برساند، خودت دور اطلاق را  
 پها کسی گوش ندهد.

شادان از در بیرون میرود. مازیار و برزین روی تخت می نشینند.

**برزین** - حالا برای جلو گیری از دشمن چه چاره‌ای درنظر دارید؟

**مازیار** - من يك کاغذ به دری نوشته‌ام که هرچه زودتر باتمام  
 سپاهش خود را از راه رویان بحدود دماوند برساند، هزار تن از سواران  
 خودم هم در هرمزدآباد هستند، بعلاوه کوههای وندادهرمزد بقدری خوب  
 واقع شده که باهمین لشکر میتوانم ماه‌ها جلو عربها ایستادگی بکنم، ولی  
 خودتان می بینید رشته کارها ازهم پاره شده، کو چاپار؟ کو راه؟ کو یکنفر  
 که بتواند بمن کمک بکنند؟ من منتظر رادمن هستم، او را فرستاده‌ام اخبار

عربها را برابرم بیاورد، آنوقت می‌توانم دست بکار بشوم.  
**بوزین** - من گمان میکنم این بیست هزار نفر مسلمانی که با سم  
 پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند.  
**مازیار** - مالیات را بهانه کردم، نقشه من همین بود که این جهودها  
 و این مسلمانان هست‌تر از عرب را از بین ببرم هرکس بجای من بود آنها  
 را کشته بود.

**بوزین** - ولی با وجود همه اینها نباید ناامید شد، آیا کاغذ افشین  
 را فراموش کرده‌اید؟

**مازیار** - راستش من اعتقادم از افشین هم برگشت، برای اینکه  
 خودش بارها بمن پیغام داد که این دین سفید جز من و تو و بابک خرم‌دین  
 پشتیبان دیگری ندارد، پس باید ماهم دست بیکی کنیم و این عربها را با  
 دین سیاهی که بر ایمان آورده‌اند از ایران بیرون بکنیم... حتی بمن نوشت  
 و وعده داد که اگر بخلیفه بشورم عربها کس دیگری را جز او ندارند و  
 او را بجنگ من خواهند فرستاد و در آن صورت او با سرداران و سپاهیان  
 خودش بشورش من برضد خلیفه کمک خواهد کرد. آنوقت همین افشین بود  
 که بابک را به نیرنگ دستگیر کرد و بدست خلیفه شتر چران داد، دشمنان  
 خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی ناتیس را اسیر کرد. همه اینکارها را  
 کرد برای اینکه پیش خلیفه قدر و منزلت پیدا بکند، برای اینکه خلیفه  
 بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را بساو بدهد و چون میدانست که  
 منم دشمن عبدالله هستم از این رو برای پیشرفت کار خودش بامن طرح  
 دوستی ریخت. ولی باز هم تکرار میکنم که من در صداقت افشین شك  
 دارم.

**بوزین** - ولی فراموش نکنید که افشین مشغول آماده کردن نقشه  
 تازه‌ایست و انگهی اگر مقبوضش کمک بشما نبود مرا بشما قاصد نمی‌فرستاد  
 و امرار خودش را بشما نمیگفت.

**مازیار** - کدام نقشه؟

**بوزین** - مگر دیروز نگفتم که تاسه ماه دیگر خلیفه را باسپرانش  
 خواهد کشت و جهانداری دوباره به ایرانیان برمیگردد؟





**مازیار** - ولی در کاغذ خودش باین مطلب اشاره نکرده بود به چه ترتیب اینکار را میکند؟

**برزین** - میدانید که بزیست اخترشناس این عادت را گذاشته بود که هر سال برای شگون جشن مهرگان میگرفت، و خلیفه در آن جشن حاضر میشد، امسال افشین درخانه خودش جشن مهرگان را میگیرد و درین جشن معتمد و پسرانش هارون و جعفر دعوت دارند، آنوقت بناگاه دسته‌ای از سواران به آنها حمله میکنند و هرسه آنها را می‌کشند. مخصوصاً این روز را انتخاب کرده است چون مهرگان جشن آزادی ایران از دست تازیان است و در همین روز بود که کاوه آهنگر بر ضحاک چیره شد و فریدون او را در کوه دماوند حبس کرد و ایران دوباره بشکوه و آئین نیاکانش بازگشت.

**مازیار** - شما گمان میکنید که موفق خواهد شد؟

**برزین** - تمام وسایل آن مهیاست، بیک اشاره افشین صد غلام زره پوش از پشت پرده‌ها بیرون می‌آیند و آنها را با شمشیر تکه تکه میکنند.

**مازیار** - اگر شورش بشود؟

**برزین** - همه سپاه در زیر فرمان افشین است کسی جرأت نخواهد کرد، همه را سرکوب میکند.

**مازیار** - گمان میکنید عبدالله طاهر تسلیم او بشود؟

**برزین** - خواهی نخواهی تسلیم خواهد شد و هرچه عرب موش خوار و مسلمان است دوباره از ایران خارج میکنیم.

**مازیار** - با اینهمه دزد و جاسوس که دور ما را گرفته!

**برزین** - مطمئن باشید، من اگر سرم می‌رفت این خبر را بکسی نمی‌گفتم. وانگهی سه ماه دیگر این نقشه انجام خواهد گرفت.

### مجلس ششم

در باز میشود شادان وارد اطاق میشود.

**مازیار** [باتعجب]: هان، دیگر چه شده؟

**شادان** - خودتان را نجات بدهید عربها وارد شدند.

۱- رجوع شود به یادداشت نمره ۲ آخر کتاب.

برزین [بلند میشود]: آمدند؟

**شادان** - گوش بدهید، صدای طبل نزدیک میشود.

صدای طبل از دور میآید.

**شادان** - من رفتم مهران را صدا بزنم دركوشك نبود، امیدوار را

دنبال او فرستادم درهمین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند.

**مازیار** - عربها اینجا؟

**شادان** - بله، کارن پسر شهریار از کوههای شروین لشکر عرب را

بسرکردگی حیانبین جبله وارد کرده است.

**مازیار** - کارن هم بما خیانت کرد!

**شادان** - این مسلمانهای پست ما را فروختند!

**مازیار** [یرمیخیزد]: چه بکنیم؟

**شادان** - هنوز هم نگذشته، جلو در نهانی كوشك چهار اسب از

بهترین اسبهای خودتان: شیرنگ، دهزده، گلگون و چموشك حاضرند،

عربها راه چمن تپه را نمیدانند و اسبهایشان نمیتوانند بروند، فرار کنیم.

**مازیار** - شهرناز کجاست، چه خواهد شد؟

**شادان** - دلواپس او نباشید، من او را بشما میرسانم. عجالتاً جان

خودتان را دریابید!

مازیار لوله کاغذی را که روی تخت است بر میدارد پاره

میکند بزمین میریزد بعد یکی از شمشیرها را که

بدیوار نصب است برداشته به برزین میدهد، برزین

هم ریش مصنوعی خود را کنده دور میاندازد، بعد

دست میکند از پشتش بالشتی را که بجای قوز گذاشته

بیرون میکشد ودور میاندازد وجوان بلند بالائی میشود.

شمشیر را بکمرش می بندد. صدای غوغا و دهل از

دور شنیده میشود. هرسه آنها از اطاق بیرون میروند.

پرده میافتد



## پردهٔ دوم

میکنده‌ای پیداست که میان آن قندیل روشنی آویزان است، چند کوزه در رف آن چیده شده. کنار دیوار روی سکو قالیچه افتاده سه نشیمن کوتاه بی‌ترتیب در آنجا گذاشته شده.

### مجلس یکم

مازیار بحال شوریده، لباس پاره، کنار شهرناز نشسته و شهرناز چنگی در دست دارد. آهسته می‌نوازد و بهمان آهنگ می‌خواند:

زمانی دل به رود وباده خوش دار  
اگر ماندست لختی زندگانی،  
همان گردون که بر تو کرد بیداد  
بسا روزا که تو دلشاد باشی  
اگر کار تو دیگر کرد کیهان  
مر او را هم نماند حال یکسان.  
ساز را زمین میگذارد، مازیار دستهای او را در دستش میگیرد.

مازیار - میخواستیم یک پیاله شراب از دست تو بنوشم.  
شهرناز در پیالۀ مازیار شراب ریخته به او میدهد و مازیار هم

۱- دیس و دامین، ص ۲۱۴.

پرده که بالا میرود برگردان شعر را از پشت پرده با ساز میزنند، دختر که شروع بخواندن میکند صدای ساز بریده میشود و در موقع خواندن برگردان دوباره ساز میزنند.

گرفته سرمیکشد.

**مازیار** - بیا نزدیک من بنشین... بیا پهلوی من... همین تو برای من مانی!

**شهر ناز** - این کوهیار بود که عربها را آورد؟

**مازیار** - من تا این اندازه او را پست نمیدانستم.

**شهر ناز** - از همان روز اول که بامن برخورد کرد، نمیدانم چه در صورتش بود که دلم بمن گواهی داد آدم خوبی نیست.

**مازیار** - ولی باوجود این...

**شهر ناز** [هراسان]: هان چه میخواهی بگوئی؟

**مازیار** - من گمان نمیکردم که تا این اندازه پست باشد، که مرا بعربها بفروشد... اگر چه همه خیانت کردند او تنها نبود.

**شهر ناز** - من بخیالم شما حرف پسر ربن را باور کرده‌اید که گفت مرا با کوهیار دیده است.

**مازیار** - ترا با کوهیار دیده؟

**شهر ناز** - او و سیمرو از من کاغذ افشین را خواستند و چون بآنها نشانی ندادم این بهتان را بمن زدند.

**مازیار** عصبانی میشود چند قدم راه میرود.

**شهر ناز** - من میدانستم که حسرت پسر ربن را باور نمیکنید، او

اصلا بامن بد است، اگر چه من کاری با او نکرده‌ام... بهمین سوی چراغ قسم که اگر من با کوهیار راه داشته باشم. پانزده روز پیش برای پدرم

آفرینگان میکردم، سر رسیدم، دیدم سیمرو و پسر ربن توی اطاق شما هستند.

من کوهیار را دوست نداشتم، هیچوقت او را دوست نداشتم، فقط چون برادر شما بود.

**مازیار** - کوهیار از بس که باعربهای شترچران آمیزش کرده خوی

پست آنها را گرفته... اگر راست بود، اگر تاسه ماه دیگر، نه، دو ماه -

و نیم دیگر جشن مهرگان. اما خیلی طول می‌کشد.

**مازیار** میآید دوباره پهلوی شهر ناز می‌نشیند.

**شهر ناز** - من نمیدانم... من یسک دختر دیوانه پیش نیستم، همه





بمن باین چشم نگاه میکنند... اما من کمترین خیانت درباره شما نکرده‌ام.  
**مازیار** [مهربان]: شهرناز مرا ببخش... اگر من بتو بی‌اعتنائی کرده‌ام، ولی من هیچوقت این عقیده را درباره تو نداشتم... من همیشه در تو یک روح لطف و بزرگی می‌بینم که کوهیار و دیگران آنرا نمی‌بینند، در تمام این مدتی که پیش من بودی من دقیقه‌ای آمایش نداشتم، در سفر و در کار بودم، خودم را مخصوصاً مشغول میکردم. چون از همان روز اول که ترا دیدم آن صورت تو، آن لبخند دردناک گوشه لبت...  
**شهرناز** [باخودش میگوید]: اولین بار است که با من این طور حرف میزنند!

**مازیار** - نه، خیلی وقت است، من میخواستم که حرفهای خودم را بتو بگویم، چون هرچه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم، روز بروز در من زیادتر میشود... اوه نمیدانی این میل چه ترسناک است؛ هر جا بودم ترا میدیدم، لبخند دردناک تو از جلو چشمم دور نمیشد، آهنگ صدایت، نگاهت پر از پرسش پراز کشش و دلربائی است. آنجا در لشکرگاه بودم بیاد توافقتام مثل دیوانه‌ها برگشتم، برگشتم که ترا ببینم.  
 شهرناز متفکر هیچ نمیگوید.

**مازیار** - کی میداند، شاید یکساعت دیگر عربها مرا بکشند، چه اهمیتی دارد؟ مدتها بود که میخواستم دردهای خودم را بتو بگویم، و حالا آرامش مخصوصی در خودم حس میکنم. این لحظه در زندگی من خیلی گرانبهاست. زنهای دیگر خیلی هستند، ولی روح من کشش و تأثیر غربی برای تو حس میکند، نمی‌توانم جلو آنرا بگیرم... میدانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرها را از خودم دور بکنم، ولی نمیتوانم، هر دفعه نیرومندتر میشود. مسافرت رفتم، خودم را بهزار جور مشغول کردم بیهوده بود. بدون تو زندگی من تهی است، بیهوده است. ولی میبایستی که در چنین جائی، در چنین موقعی ما بهم نزدیک بشویم!..  
**شهرناز** [اشک خود را پاک میکند]: من... یک دختر دیوانه که همه مردم مرا دست میاندازند... من هرگز شایسته نیستم که سردار بزرگی،

شاهزاده‌ای مانند شما... من هنوز گستاخی آنرا ندارم که در چشمتان نگاه بکنم.

**مازیار** - گذشت، قدیمی شد. دوره عربها، دوره پستها، دوره گدا گرسنه‌ها و بی پدر و مادرها رسیده، این عربهای سوسمار خور همه این حرفها را دور انداختند، وانگهی الان من نه سردارم و نه مرزبانم، خودم مانده‌ام و لباسم، برفرض هم که بودم، من و توئی در کار نبود. من ترا دوست دارم و همین کافی است، من زیبایی افکار ترا باچشم دلم میخوانم، همین زیبایی روان تو، همین کشش روی تست که در زندگی بمن قوت و شجاعت میدهد و هرچه کرده‌ام از زیبایی روی تو دارم.

شهرناز اشکهایش را با سر دست آمتینش پاک میکند.

**شهرناز** - آیا مست نشده‌ای، آیا مرا مسخره نمیکنی؟ آیا ممکن

است؟..

**مازیار** - مستی و راستی، شاید مستی هم به آن کمک کرده، ولی از خیلی پیش میخواستم حرفهایم را بتو بگویم. بگذار رویت را ببینم، صورت تو مانند آینه‌ایست که همه افکار قشنگی که در تصور من میگذرد روی آن منعکس میشود.

**شهرناز** - ولی با زندگی گذشته من، با زندگی ولگردی که کردم آیا میتوانم لایق این حرفها باشم؟ اگر پدرم زنده بود شاید بخودم میتوانستم امید بدهم ولی...

**مازیار** - این حرفهای کوچک و بچگانه را دور بینداز، من از تو خوشم می‌آید و همین کافی است.

**شهرناز** - بعد از آنکه پدرم را عربها کشتند، من سه سال ویلان بودم، ولی در خانه شما خودم را خوشبخت میدیدم، اما حالا که...

**مازیار** - پدرت در جنگ دستگیر شد؟

**شهرناز** - نه، عربها ریختند توی خانه‌مان او را تکه تکه کردند. اول دستهایش را بردند بعد پاهایش را بعد هم سرش را جدا کردند.

**مازیار** - همانطوریکه بابک را خلیفه کشت!

**شهرناز** - او... شما نمیدانید!



**مازیار -** تو چطور از دست عربها گریختی؟

**شهر ناز [باحرارت]:** يك روز صبح بود، ما از هیچ جا خبر نداشتیم، که صدای سم اسپها، دهل و هیاهو بلند شد، آنوقت عربهای پابرنه نعره کشان ریختند توی خانه‌ها و هرچه بدستشان آمد چپو کردند. خواهرم، دخت نوش، خودش را در آب‌انبار انداخت تا بدست آنها نیفتد، پدر و مادرم را رویرویم کشتند. دایه‌ام، نوشابه، دست مرا کشید و از میان کشته‌ها، دود و آتش رفتیم در جنگل سرخک لای سنگها پنهان شدیم، ولی من بیهوش شدم. شب بود که از صدای همه‌مه بیدار شدم، دیدم دسته‌ای عرب بقدر صد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند. دست میزدند و دخترهائی را که اسیر کرده بودند بضرب تازیانه میرقصانیدند و قهقهه میخندیدند. يك زن با بچه‌اش که پهلوی ما بود بچه‌اش را خفه کرد تا از صدای گریه او دشمن ما را پیدا نکنند. دو روز با سبزه‌ها و ریشه گیاه‌ها که دایه‌ام میچید زندگی میکردیم بعد از آنکه داد و غوغا فروکش کرد، دایه‌ام مرا بخانه رامگور برزگر برد. يك ماه ناخوش بودم، زنش ناهید از من پرستاری می‌کرد، بیچاره چه زن مهربانی بود! بعد که خوب شدم بمن چنگ زدن را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه‌ها چنگ میزد و باپولی که مردم بمن میدادند زندگی میکردم و شهر بشهر میگشتم تا اینکه به ساری آمدم.

**مازیار -** تنها؟ کی ترا بساری آورد، چطور آمدی؟

### مجلس دوم

در باز میشود و شادان وارد میکند می‌شود.

**شادان -** هنوز اینجا هستید؟ هیچ میدانید که دشمن در جستجوی

شماست؟

**مازیار -** دوستانم بامن چه کردند که دشمنانم بکنند؟ برای من دیگر یکسان است... من گمان میکردم که این مردم را باید از زیر فرمان و شکنجه عربها آزاد کرد. اما حالا که خودشان نمیخواهند دیگر کوشش من چه فایده دارد؟



**شادان** - عربها بعد از آنکه قصر هر مزدآباد را چپو کردند و برادرانتان عبدالله و فضل و خواهرانتان را اسیر کردند قصر را آتش زدند و درهه جا دیده بان گذاشته اند، برزین بدست عربها افتاده ولی آنها نمیدانند که او همان قاصد افشین است.

**مازیار** - بمن چه؟ چرا همه از من متوقع هستند؟ مگر کوهیار یک برادرشان نیست که با عربها جان دریک قالب است، اگر میتواند برود جان خویشانش را نجات دهد! بی همه چیز. او هنوز عربها را نمیشناسد، او هنوز پستی آنها را نمیداند... من هم با آنها بوده ام، باتو شرط میکنم او هرگز نمیتواند جان یک نفر از خویشانش را نجات بدهد... همه آنها را عربها خواهند کشت... چون حالا محتاج باو هستند و به آنها کمک میکنند و عده های دروغی میدهند. خود او را هم میکشند، هرکس زنده بماند خواهد دید... همه فتح عربها روی همین جاسوس بازی، دزدی و خیانت است... شادان تو تنها کسی هستی که بتو اطمینان دارم و میخواهم امانت گرانبهائی را بتو بسپارم. آیا قبول میکنی؟

**شادان** - من از جان و دل حاضرم.

**مازیار** - تنها خواهشی که دارم اینست که شهرناز را فرار بدهی، باخودت او را ببری که بدست عربها نیفتد.

**شهرناز** - من از شما جدا نمیشوم.

**مازیار** [به شهرناز]: اگر مرا دوست داری تو با شادان میروی، باید بروی.

**شهرناز** - من هرگز نمیتوانم. عربها برای شما می آیند... جان من چه ارزشی دارد؟ یک وجود بیهوده... همین غصه برای من بس است که سبب دشمنی و رقابت شما و برادرتان شدم و کوهیار رفت با عربها ساخت.

**مازیار** - این حرفهای زیادی است. اگر چه معلوم نیست که چه خواهد شد. این بالاپوش مرا روی دوشت بینداز (اشاره به بالاپوش) و هرچه زودتر با شادان برو.

**شادان** [به مازیار]: آیا خوب سنجیده اید؟ آیا شما میمانید در صورتیکه دشمن پی شمامست، کوهیار و حسن پسر حسین در جستجوی شما هستند؟





**مازیار** - کجا بروم؟ بهتر آنست که بمانم وانگهی مرا در اینجا نخواهند کشت و بسامره خواهند فرستاد. و پیش از آنکه بسامره برسم سرنوشت ایران معلوم خواهد شد. خلیفه را میکشند، او را خواهند کشت، تو هم کوشش کن که در راه خودت را بمن برسانی... وانگهی خودت گفتی که همه راهها گرفته است و بر فرض هم که فرار کنم بی شک بدست عربها گرفتار میشوم، پس بهتر آنست که آنها بیایند پیش من و من بپای خودم به پیشباز آنها بروم.

**شادان** - اگر شما میتوانستید خودتان را به دری برسایند امید پیشرفت بود، چون دری اگرچه از چهار سمت محاصره شده با وجود این هنوز مشغول جنگ با دشمن است، ولی رابطه او با ما بریده شده و رسیدن باو کار آسانی نیست. چون تمام لشکر خلیفه تبرستان را فرا گرفته و مشغول چپو و کشتار هستند و صورت مذهبی باین جنگ داده اند، ما را از کنار میدانند و از هیچ گونه درندگی نسبت بایرانیان خود داری نمیکند.

**مازیار** [آهسته]: پستها... ایرانیهای پستی که با آنها ساختند، به آنها کمک کردند... ولی من هنوز ناامید نیستم پیش خودت باشد، هنوز هم ناامید نیستم. برزین بمن خبرش را داد تا دو ماه و نیم دیگر خلیفه را خواهند کشت، در روز جشن مهرگان، افشین همه پیش بینیها را کرده است. آن وقت نوبت انتقام مامیرسد، ولی سر این حرفها وقت را از دست ندهیم، تو با شهرناز فرار کن، از او خوب نگهداری میکنی، من روح خودم را بدست تو میدرم، آنچه پیش من از همه چیز گرامی تر است بتو میسپارم از او خوب نگهداری بکن.

شهرناز شنل مازیار را میپوشد با شادان از در بیرون میروند، مازیار دنبال آنها از در بیرون می رود.

### مجلس سوم

ناگهان در محفی از کنار سکو باز میشود و سیمرو از آنجا بیرون میآید لباسش را تکان میدهد بساطراف نگاه

میکند. در همین وقت مازیار که به آهنگ ساز شهرناز  
بریده بریده صوت میزند وارد میشود همینکه سیمرو  
را می بیند با تعجب عقب می رود.

**مازیار** - اینجا چه میکنی؟

**سیمرو** [بیای مازیار می افتد]: آقا مرا ببخش، مرا بکش تا از این  
تنگ آسوده بشوم. من گدا بودم، فقیر بودم، شما مرا جا دادید، پول  
دادید، نان و نمکتان را خوردم، کوهیار برادرتان مرا گول زد، بعدهم  
با پسر ربن دست بیکتی شدم و مرا وادار کرد، بمن زهر داد تا در خوراکتان  
بریزم، اما من نمیدانستم که آن گرد چه بود، بعد خودش بمن گفت. حالا  
هم او گذاشت رفت، مرا تنها گذاشت، پولم را نداد، عربها هم ریخته اند  
در شهر، زبان سرشان نمیشود، میگویند همه را خواهند کشت. من مانده ام  
بدون يك پشيز!

**مازیار** - از من چه میخواهی، من چه باید بکنم؟

**سیمرو** - آخر من شنیدم که ممکن است...

**مازیار** - چه بشود؟ من نمیفهمم دارم دیوانه میشوم تو از کجا

آمده ای؟

**سیمرو** [در مخفی را نشان میدهد]: از اینجا، این در مخفی است  
که باین میکده راه دارد و پسر ربن مرا دنبال شما فرستاده بود که حرفهایتان  
را گوش بدهم و باو بگویم. من اینجا بودم شنیدم که گفتید تادو ماه و  
نیم دیگر عربها شکست میخورند، من آمدم بگویم که بمن بدگمان نشوید،  
این راست و پوست کنده اش بود که گفتم، پیش شما من رویم سیاه است  
اما تقصیر من نیست پسر ربن مرا گول زد.

**مازیار** - حالا باین شیوه آمده ای از من حرف در بیاوری؟

**سیمرو** - بخدا که نه امان دارم ونه يك پشيز، میگویند که عربها  
همه را میکشند. هر جا میروید من باشما میآیم.

مازیار دست میکند از جیبش پول در میآورد باو میدهد.

**مازیار** - برو، دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار.

**سیمرو** - خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.



از در بیرون می‌رود مازیار روی سکو یله می‌دهد.

### مجلس چهارم

صدای فریاد ترسناک از پشت در می‌آید و چیز سنگینی  
بزمین می‌خورد. در باز می‌شود کوهیار و حسن بن حسین  
سر کرده لشکر عرب سرور و پیچیده شمشیر بدست  
وارد می‌شوند.

**کوهیار** [به حسن پسر حسین می‌گوید]: این زن نابکار بسزای  
خودش رسید.

**حسن پسر حسین** - جاسوس خودتان بود.

**کوهیار** [به حسن]: معلوم می‌شود اسرار ما را می‌فروخته.  
مازیار همین‌طور که روی سکو نشسته قداره خودش را از غلاف  
درمی‌آورد، تیغه آنرا با زانویش می‌شکند و گوشه می‌کند پرت می‌کند، کوهیار  
و حسن جلو او می‌آیند.

**کوهیار** [به حسن]: این برادرم مازیار است.

**مازیار** [به کوهیار]: ای بی همه چیز تو بودی که مرا باین جهودان  
فروختی؟<sup>۱</sup>

**کوهیار** - برادر جان، ببین چون من میدانستم که ما نمیتوانستیم  
جلو لشکر خلیفه ایستادگی بکنیم، از طرف دیگر راه فرار بما گرفته بود.  
من همیشه عقیده‌ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیائیم.

**مازیار** - بس است... من بدرک ولی خویشانت، مادرت، خواهران  
و برادرانت همه را بوعده پول، بوعده حکومت تسلیم عرب‌های بی سروپا  
کردی؟

**کوهیار** - عوضش برای همه‌تان امان می‌گیرم.

**مازیار** - مرا بگو که نقشه افشین را برای تو گفتم، مرا بگو که  
راستی و یگانگی ترا باور می‌کردم، که برج و باروها و دیواری را که با  
آنهمه رنج و خون دل درست کردم بدست تو - بکسی که بیشتر از همه

۱ - رجوع شود بیادداشت نمره ۳ آخر کتاب.

اطمینان داشتم - سپردم. ارباب‌های شتر چرانت را از همانجا وارد کردی! کاش يك مواز تن دری بتن تو بود. هرکس دیگر بمن خیانت میکرد انقدر دلم نمیسوخت، ولی تو، تو که مرا برادر خودت میدانی! برو. برو از جلو من دور شو، برو تو لایق نیستی که باتو حرف بزنم. تو تخمه پدر من نیستی، تو را از کنیز عرب پیدا کرده بود، برو گدامنش پست؟

**کوهیار** - من میدانستم که تو هیچوقت تسلیم عربها نمیشوی و درین جنگ بعد از آنکه فتح میکردند سزای همه ما کشتن بود. این بود که من با درمیانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از خلیفه امان بگیرم و جانشان را بخرم.

**مازیار** - جانی که تو بخری من مرگ را هزار بار بآن ترجیح میدهم. زندگی باین ننگ! بی شرمی را تا آنجا رسانیده‌ای که میخواهی برای من از اربابهای شتر چرانت امان بگیری؟ خفه شو، بمن پند و نصیحت نده فقط بگو: «چون شهرناز مرا نمیخواست و ترامی خواست این کار را کردم» آن وقت باور میکنم. اما تا این اندازه ترا پست نمیدانستم.

**کوهیار** - چرا که خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم همیشه بتو توجه داشت، چشم و چراغش بودی. اسب خوب، لباس خوب، همه چیز مال تو بود، مرا بچه کنیز میگفتند. تو که جانشین او شدی حق مرا پایمال کردی، حکومت کوهستان را از دست من گرفتی به دری دادی، از قدر و منزلت من کاستی، شهرناز را بهزار گونه حيله بطرف خودت کشانیدی. من هم با عبدالله مکاتبه کردم و برایت امان خواستم بشرط اینکه کاغذهای افسین را بمن بدهی.

**مازیار** - بیچاره! بیچاره... حالا آمده‌ای باین حرفها مرا گول بزنی؟ نمیدانستم که تا این درجه رذل و همدست این جهودان هستی. اما حسرت حکومت کوهستان بدلت میماند. اگر وعده عربها را باور میکنی اشتباه میروی. من آنها را بهتر از همه کس میشناسم، حالا که بتو احتیاج دارند از این وعدهها زیاد میدهند.

**کوهیار** - من فقط برای کمک بود.

**مازیار** - تو تنها خدمتی که میتوانی بکنی اینست که زودتر از





اینجا بیرون بروی تارویت را نبینم.  
**حسن پسر حسین** [به کوهیار]: بهتر اینست که شما ما را تنها بگذارید، چون من میخواستم با مازیار مذاکره بکنم.  
 کوهیار و عربها از در بیرون میروند.

### مجلس پنجم

حسن پسر حسین يك پیاله شراب پر می کند بمازیار می دهد او هم بی درنگ می گیرد و سر می کشد.  
**حسن بن حسین** - من آمده ام دوستانه باشما گفتگو بکنم، یادتان هست که بیست و دو سال پیش در بغداد باهم ملاقات کردیم.  
**مازیار** - در خانه بزیست فیروزان اختر شناس بود.  
**حسن** - یحیی بن منصور منجم مأمون را میگوئید؟  
**مازیار** - این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را عبری ترجمه کرد.

**حسن** - همانطور که شما هم محمد مولی امیرالمؤمنین لقب داد.  
**مازیار** - من بلقب خلیفه افتخاری ندارم.  
**حسن** - این حرفها بکنار، اما خواهش میکنم که مرا بچشم دشمن نگاه نکنید، من فقط وظیفه خودم را انجام دادم، ولی بدانید که خلیفه آدم دل رحیمی است من میتوانم پیش او برای شما شفاعت بکنم.  
**مازیار** - برای من؟ اوه، هرگز بخودتان زحمت ندهید، اگر بدست او بیفتم شکی نیست که مرا خواهد کشت.

**حسن** - اینکه اطاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم باهم چند کلمه درست حرف بزنیم.

**مازیار** - يك پیاله شراب بخوریم آن وقت.  
 مازیار جام خودش را پر کرده مینوشد، حسن هم پیاله اش را پر شراب میکند و بدور خودش نگاه میکند.

**حسن** - اینجا که کسی ما را نمی بیند؟  
**مازیار** - مطمئن باشید، من هم بکسی نخواهم گفت که شما شراب

خوردید.

**حسن** - بگوئید بینم آن پیر مردی که از بغداد آمده بود از طرف کی بود و چکار داشت؟

**مازیار** - کدام پیر مرد؟

**حسن** - قاصد افشین.

**مازیار** - مقصود چیست؟

**حسن** - اگر بمن راستش را بگوئید، من پیش خلیفه از شما شفاعت میکنم، او آدم خوبی است.

**مازیار** - بخيال خودت مرا مست گیر آورده‌ای، ولی من احتیاجی بشفاعت پیش خلیفه ندارم.

**حسن** - چطور احتیاج نداری؟

**مازیار** - تا دوماه دیگر معلوم میشود.

**حسن** - می بینم که بشاش هستی، قاصد افشین چه میگفته که تا سه ماه دیگر؟

**مازیار** - سه ماه دیگر؟

**حسن** - بله پسر ربن طبری شنیده بود.

**مازیار** - هان، مقصود جشن مهرگان... مهرگان است.

**حسن** - میدانی که ما باهم رفیق هستیم، تو میتوانی بمن اطمینان داشته باشی. بمن دوستانه بگو شاید بتوانم کمکت بکنم.

**مازیار** - چه کمکی بمن بکنی؟

**حسن** - باهم مشورت بکنیم، میدانی که من صلاح ترا میخواهم، اگر تو فکری بنظرت میرسد بمن بگو. من همیشه عمرم منصف بوده‌ام. وانگهی حق دوستی را فراموش نمیکنم.

**مازیار** - حرفهای چرب و نرم!

**حسن** - گمان میکنی اگر از راه راستی و دوستی نبود من احتیاجی بمشورت باشما داشتم؟ شما الان اسیر لشکر عرب هستید و اگر محتاج باستنطاق هم بودید بطور رسمی استنطاق میشدید. این فقط از راه ارادت بود که خواستم باهم مشورت کرده باشیم، اگر راهی بنظر شما صواب





میآید و بدانم بچق است بشما ایمان میآورم. حالاره پیش پای من بگذارید، میدانید که من اصلا ایرانی هستم و از تسلط عرب دل خوشی ندارم فقط برای حفظ ظاهر است. البته اگر نقشه شما پسندم آمد از روی میل درآن شرکت میکنم.

**مازیار** - اوه ایرانی! آنقدر از عربها بدت میآید که سمت راهم خزاعی گذاشته‌ای و افتخار میکنی که پدرت آزاد کرده قبیله خزاعه بوده! از این ایرانی‌ها زیاد هستند، برادرم یکی از آنهاست، یک طرف آنها که عرب باشد، یایک پشت آنها که مسلمان شده باشد کافی است که تمام رذالت اخلاق عرب را بگیرند.

مازیار یک جام شراب سر میکشد.

**حسن پسر حسین** - شما به محبوس نمیانید، شادمان هستید این از مستی نیست چون از ته دل خوشحالید و این بخوبی در صورت شما خوانده میشود.

**مازیار** - چرا که خوشحال نباشم؟ چون می‌بینم که خویشانم، دوستانم، برادرم، همه فاتح و خندان و خرسندند.

**حسن پسر حسین** - شوخی را کنار بگذارید، گفتم که من جدی حرف میزنم. اگر نقشه‌ای دارید یا خبری دارید من سوگند میخورم که سر شما را بکسی فاش نخواهم کرد.

**مازیار** - من خبری دارم... اگرچه هنوز معلوم نیست ولی اگر سوگند یاد می‌کنی که بکسی نگوئی خواهم گفتم.

**حسن پسر حسین** - قسم میخورم به محمدبن عبدالله، به قرآن، به دین اسلام که برایش شمشیر میزنم، به امیرالمؤمنین معتمد خلیفه. که اسرار ترا بکسی بروز نمیدهم.

**مازیار** [یک جام شراب سر میکشد]: من و افشین و بابک باهم عهد کرده بودیم که دولت را از عرب پس بگیریم و جهانداری را بخاندان ایرانی نقل بکنیم.

**حسن پسر حسین** - در زمان خلافت معتمد این پیمان را کردید یا پیش از آن؟

**مازیار** - اگر درستش را میخواهی در زمان مأمون بود و بزیست منجم بود که مرا باین کار واداشت.

**حسن پسر حسین** - یحیای منجم!

**مازیار** - وقتیکه در بغداد بودم یک روز طالع مولود خودم را پیش او بردم؛ همینکه دانست من پسر کارن وندادهرمزد شاهزاده تبرستانم مرا اکرام کرد و بعد در خلوت بمن گفت که چون تواز نژاد پادشاهان ایرانی، سلطنت ایران شایسته تست، نه این عربهای بیابان گرد، و من میتوانم بتو کمک بکنم.

**حسن** - چه کمکی میتوانست بکند؟

**مازیار** - هیچ، او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست و احمق است، پس من اصطلاب می بینم و از حالات سیارات باو خبر میدهم و میگویم: طالع تبرستان باطالع زیاد موافق است، هر آینه حکومت تبرستان را باو واگذار کنی بسیار مبارک است، و کارت بالا میگردد. ولی این شرط را بمن کرد که دوباره ایران را بکیش و آتین پیشین برگردانم و فکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم.

**حسن** - بزیست هم به عهد خودش وفا کرد؟

**مازیار** - او پیمان خودش را بجا آورد، و خلیفه مرا بشهریاری تبرستان نامزد کرد. اما همیشه میان من و بابک و افشین و دسته ای دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و باهم عهد کرده بودیم که بابک کیش زرتشتی را بنام خرم دین تجدید بکند، و من و افشین هم بزور شمشیر با او کمک بکنیم، و ایران را دوباره از زیر تاخت و تاز عربها و جهودان بیرون بیاوریم (یک جام شراب سرمیکشد).

**حسن** - پس برای همین بود که بابک مزدکی مذهب مجوسی را تبلیغ میکرد و شما مسجدها را خراب میکردید و با مسلمانان جور و استخفاف میکردید و آثار اسلام را از بین میبردید.

**مازیار** - آثار اسلام؟ بیچاره اسلام از خودش نداشت. همه مذاهب قدیم کمک بترقی صنایع کردند، اما عرب مخالف صنعت و تمدن بود و روح صنعتی را هر کجا رفت، کشت. مسجدهایش از ساختمانهای دوره ساسانیان تقلید شده. برعکس این عربها بودند که با کینه شتری که داشتند



کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آن را از بین ببرند. عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز ماندند و بضرر خودشان آن را ویران کردند تا آثار باشکوه ایران را از بین برده باشند. اگر چه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان ساسانی عرب موشخور نشینند. بجای این همه چیزها که از بین بردند از بیابانهای سوزان عربستان چه برایمان آوردند؟ یکمشت پستی و رذالت، یکمشت موهوم و پرت و پلا که بزور شمشیر بما تحمیل کردند!

**حسن** - من شنیده بودم که تو بدین پدرانیت خیلی دل بستگی داری اما نمیدانستم که تا این اندازه است. ولی از موضوع خارج نشویم، شما گفتید که دو ماه و نیم دیگر معلوم میشود. (یک جام شراب پر میکند بدست مازیار میدهد و او سر میکشد.)

**مازیار** - من بقول شماها اعتماد نمیکنم، یکبار دیگر هم قسم بخور که بکسی نخواهی گفت.

**حسن** - بهمان قرآن و دینی که برایش شمشیر میزنم، بسر خلیفه قسم، اگر بکسی بروز بدهم.

**مازیار** - قاصد افشین برایم پیام آورده بود که روز جشن مهرگان خلیفه و پسرهایش در خانه افشین مهمان هستند و چون ایران در این روز از دست ضحاک دیو تازی آزاد شد، در همین روز قرار است که خلیفه معتصم و پسرهایش را بکشند و ایران دوباره بدست خودمان بیفتد.

حسن بلند میشود پیاله دیگری شراب میریزد و گردی از کمرش درآورده در پیاله میپاشد و به مازیار میدهد. مازیار آن را میگیرد، می نوشد و روی سکو دراز میکشد. حسن دم در رفته صدا میزند سه نفر عرب وارد اطاق میشوند.

**حسن** [بعرها]: دست و پای این مرد را محکم ببندید و موکل او باشید، فردا بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد که پس از دیدن عبدالله طاهر از راه ری بطرف سامره مسافرت کنیم. (پس از کمی سکوت)

حالا مواظب باشید کسی داخل اینجا نشود، من الان برمیدرم.  
حسن از در بیرون میرود، عربها مشغول بستن مازیار هستند.

پرده میافتد





## پرده سوم

در شهر سامره اطاق مجلسی پیداست که طرف چپ آن يك پنجره مستطیل است با میله‌های كلفت آهنی و از پشت آن آسمان نمایان است. يك در آهنكوب زمخت دارد. يك كوزه آب يك كاسه گلی و مقداری كاه گوشه زندان ریخته.

### مجلس يكم

خورزاد به میله آهنی پنجره سوهان میکشد و کیانوش روی تل كاه چمباتمه زده.

**خورزاد** - از شر این میله سوم هم آسوده شدم، حالا می بینی يك مشت بزند هر سه آنها هف پائین میریزد. هیچکس نمیفهمد، خوب تلکه بندی و ایستاده. تو گمان میکنی يك نفر آدم میتواند از آن بگذرد؟

**کیانوش** - الان او را می آورند، زود باش میله چهارم را هم سوهان کن.

**خورزاد** - حواست پرت است، پس ریسمان را به كجا بیندند؟ باید سرطاب را باین میله بیندند تا بتواند از آن پائین برود.

**کیانوش** - تو گمان میکنی مازیار میتواند از این پنجره بگذرد؟  
**خورزاد** - من هم شك دارم.

**کیانوش** - مگر ندیدی چه شانه‌های پهنی دارد؟

**خورزاد** - نه من او را ندیدم. آیا سوار فیل رنگ کرده بود؟  
**کیانوش** - نه خودش حاضر نشده بود، او را روی امتر لخت  
 سوار کرده بودند. من نمیتوانستم نگاه بکنم که باین شاهزاده ایرانی و  
 زنهای خانواده اش عربهای پست پابرنه فحش و دشنام میدادند و تف  
 برویشان می انداختند و برایشان کف میزدند و شعر مسخره می خواندند.

**خورزاد** - حالا مازیار کجاست؟  
**کیانوش** - پیش معتمد است، افشین را در حضورش با مازیار  
 روبرو و استنطاق میکنند.

**خورزاد** - آیا قاصد افشین بدست عربها افتاد و یاکس دیگر خبر  
 آورد؟ اگر هیچ کدام از اینها نبود پس خلیفه از کجا فهمید که افشین  
 میخواست او را بکشد؟

**کیانوش** - خود مازیار اقرار کرد.

**خورزاد** - خود مازیار؟  
**کیانوش** - نمیدانم، عبدالله طاهر و یا حسن او را مست کردند، بعد  
 قسم خوردند که اسرار او را نگویند و از او اقرار گرفتند. باضافه کاغذائی  
 را که افشین برای او فرستاده بود پیدا کردند.

**خورزاد** - با وجود اینکه قسم خورده بود سر او را فاش کرد؟  
**کیانوش** - آره، عربها همه کارهایشان روی خیانت و نامردی  
 است.

**خورزاد** - چطور خبر را باین زودی رسانید؟  
**کیانوش** - بتوسط کبوتر خبر را نوشت برای خلیفه فرستاد. روز  
 جشن مهرگان بود، خلیفه و پسرانش در خانه افشین مهمان بودند و بنا  
 بود که صد نفر از غلامان افشین از پشت پرده ها بریزند و خلیفه را  
 بکشند. ولی او پیش از اینکه نقشه افشین عملی بشود او را دستگیر کرد و  
 امروز او را استنطاق میکند.

**خورزاد** - همین سردار ایرانی بود که دشمنان بزرگ خلیفه را  
 دستگیر کرد. بابک را برایش کت بسته آورد، رومیان را شکست داد و  
 ناتیس را اسیر کرد، حالا او را اینجور پاداش میدهند!





**کیانوش** - تا ایرانیان باشند که جانفشانی برای عرب نکنند، مگر همین کوهیار برادر مازیار نبود که برادرش را تسلیم عبدالله طاهر کرد. شنیدم او را هم عربها کشتند.

**خورزاد** - نه، او را شهریار پسر مسمغان بخونخواهی مازیار کشت.

**کیانوش** - دیگر هیچ نقطه ایران از کثافت عرب ایمن نماند؟ تمام دارائی مازیار را چاپیدند، قصرش را آتش زدند و هرچه دختر در تیرستان بود لشکریان عرب بین خودشان قسمت کردند. مگر دختر ناتیس سردار رومی نبود که برای خلیفه آوردند و او را برد در حرم خودش؟ گرد آفرید خواهر مازیار را هم برای خلیفه بردند و خواهرهای دیگرش را بسرکرده‌های عرب دادند.

**خورزاد** [کاسه گلی را نشان میدهد]: بین این کاسه‌ای است که ناتیس سردار رومی را توی آن غذا میدادند و سر سه روز از کثافت اینجا طاعت بناورد و مرد، اما موسی بن حویش که بازن خلیفه خوابیده بود و او را در همین زندان انداخته بودند یادت هست، بعد از یکماه گردش را تیر نمیزد!

**کیانوش** - تو رومی و ایرانی را میگذاری پیش این عربهای کثیف سوسمار خور که اگر کثافت بآنها نرسد میمیرند؟  
**خورزاد** - مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان میاندازند یادر اطاق مقابل میبرند؟

**کیانوش** - در همین جا، مگر شادان نگفت؟ ولی اگر فرار نکنند زیاد اینجا نمیماند، چون خلیفه حکم کرده شهر را آئین ببندند و امشب او را شمع آجین میکنند، و با تازیانه دور شهر میگردانند.  
**خورزاد** - من شنیده‌ام او را زنده آتش میزنند، یکی میگفت زیر تازیانه او را میکشند.

**کیانوش** - هرچه بگوئی از این عربهای پست درنده برمیآید.  
**خورزاد** - آریا نمیشود او را از در مخفی نجات داد! میدانی این زندان را بدستور بزیست ساخته‌اند و او این پیش بیتی را کرده و در مخفی

برای چنین روزی درست کرده.

**کیانوش** - در مخفی که از سردابه بخندق راه دارد در روز روشن که نمیشود و برای غروب هم او را میبرند.

**خورزاد** - ولسی چطور از اینجا (اشاره به پنجره) پائین خواهد رفت؟ در صورتی که بیشتر از سی گز تا زمین فاصله دارد، آن پائین هم کنده است اگر خودش را پرت بکند خواهد مرده، بعلاوه آنجا (اشاره) کنار خندق روی بارو همیشه پنج نفر عرب دیده بانی میکنند.

**کیانوش** [میروند جلو پنجره] - لایسد شادان پیش بینی همه اینها را کرده بمن گفت وقت فرار یکی از ما آنجا دو اسب آن پائین نگه میدارد یکی برای خودش و یکی برای مازیار و دربارو هم بجای عرب پاسبان ایرانی گذاشته. اگر چه عربها دشمن ما هستند، اما احمقند و زود میشود گولشان زد. همین شادان که رئیس دیوان خراج مازیار بوده دوروز است خودش را زندانبان خلیفه کرده است.

**خورزاد** - بپا ترا نمیکنند، خودت را کنار بکش.

**کیانوش** - اوه، اوه... ببین کلاغها چطور دور نعش بابک و ناتیس آنجا سر دار پرواز میکنند... چه ترسناک است. سر آنها بطرف هم خم شده. مثل اینست که با هم مشورت میکنند!

**خورزاد** - آنها را قیر اندود کرده اند برای اینکه سالها سر دار بمانند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. این بزرگترین فتح خلیفه است.

**کیانوش** - دیگر خلیفه در پوست خودش نمیگنجد بخصوص که برمازیار هم ظفر یافت.

**خورزاد** - دیدی بچه افتضاح بابک را وارد سامره کردند؟

**کیانوش** - این عربهای دزد گردنه گیر تازه به پول و زور رسیده اند و میخواهند رنگ روی عدل و داد به پستیهای خودشان بدهند، و بدتر از همه ایرانیها برای افکار پست آنها فلسفه میبافند و آنها را برضد خودمان علم می کنند!

**خورزاد** - ایرانیان آداب زندگی، تمدن و راه جهانمداری را به عربها آموختند و آنها اینطور باما رفتار میکنند!





**کیانوش** - انگار صدای پا آمد ملتفت باش.  
**خورزاد** - این زریر است که آنجا کشیک میکشد تا اگر کسی سر رسید بما خبر بدهد.

### مجلس دوم

صدای سوت میآید، خورزاد و کیانوش بلند میشوند نیزه‌هایشان را بدست میگیرند. پسر ربن باعبا و چپی - اگال بسته وارد میشود.

**پسر ربن** - آیا زندان حاضر است؟ اینجا برای مازیار است؟ خورزاد و کیانوش تعظیم میکنند.

**پسر ربن** - شماها نگهبان اینجا هستید، باید پشت در کشیک بدهید، امر خلیفه است که هیچ کس حق ورود باین زندان را ندارد و اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه باو ندهید.

خورزاد و کیانوش دوباره تعظیم میکنند، پسر ربن از در بیرون میرود. دونفر عرب سرور و پیچیده مازیار را کت بسته بالباس ژنده و صورت خاک آلود می‌آورند و روی تل کاه میاندازند و میروند. کیانوش در را می‌بندد. خورزاد جلو مازیار می‌رود.

**کیانوش** - گوش بده، دور شدند.

**خورزاد** [به مازیار] - این مرد را می‌شناختید؟

**مازیار** - دبیر خودم بود، اما به چه مناسبت او را رئیس قراولان کرده‌اند؟

**خورزاد** - اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد، این کار را باو واگذار کردند.

**مازیار** - خودم میدانستم که چیزی بارش نیست.

**خورزاد** - خودش هم اقرار کرده بود که کاغذها را از پیش خود انشاء نمیکرده و فقط جوابی را که شما بزبان خودتان مینوشتید او بهر بی ترجمه میکرده است.

**کیانوش** - اما حالا کارش خوب بالا گرفته!

**مازیار** - این مرد چون میدانست که من از عرب و جهود بدم می‌آید، خودش را مسیحی بمن معرفی کرد تا اینکه همه اسرار مرا بدشمنانم بفرود شد.

**کیانوش** - تا حالا سه بار مذهب عوض کرده، اول جهود بوده، بعد عیسوی شده و حالا مسلمان شده و خلیفه اسم او را علی بن رین گذاشته. ولی مذهب اصلیش پول و جاه طلبی است.

**خورزاد** - این مرد از جاسوسان خلیفه بود، و همین آدم بود که همه اخبار زندگی شما را برای عبدالله طاهر میفرستاد و خلیفه برخلاف عادت که همه ایرانیان خائن را میکشت، این مرد را بجای ابو عامر غلام ترك خودش رئیس گزیده شهر کرده.

**مازیار** - چونکه عربها و جهودها از يك نژادند.

**کیانوش** - علی بن رین در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست، همین الان که وارد اطاق شد بما سپرد که کسی حق دیدن و حرف زدن باشما را ندارد، ولی ما بدستور شادان نگهبان این زندان شده‌ایم، تا شاید بتوانیم بشما کمک بکنیم، این پنجره را می بینید؟

**خورزاد** - يك مشت بزئید همه میله‌ها میریزد.

**مازیار** - چطور مگر شادان اینجاست.

**کیانوش** - اسم خودش را ابوعبید گذاشته و در سلك ملازمان خلیفه در آمده تا شاید بتواند وسایل فرار شما را فراهم کند.

**مازیار** [متفکر] - میخواستم شادان را ببینم... او هم اینجاست؟

کس دیگری... يك زن با او نیست؟ آیا میتوانستم او را ببینم؟

**خورزاد** - شاید همین الان بیاید، ما چشم براه او هستیم... میدانید، از همین پنجره (اشاره) پائین میروید، این میله‌های آهنی را می بینید، برای نامست، عاریه سر جایش است.

**مازیار** - کمی آب خوردن بده.

خورزاد دستهای مازیار را باز میکند و کیانوش کاسه گلی را از کوزه آب می کند برای مازیار می آورد. ولی در همین وقت فریاد و همه هم از پائین پنجره بلند می شود که دسته جمعی میخوانند:



قد خضب الفیل کعاداته  
والفیل لاتخضب اعضاؤه  
لعجل جیلان خراسان  
الالذی شان من الشان  
**کیانوش** - باز چه شده؟ گویا مردم شورش کرده‌اند.  
**خورزاد** - مگر یادت رفته؟ این همان تصنیفی است که برای بابک  
میخواندند.

کیانوش می‌رود دم پنجره نگاه میکند.  
**خورزاد** - بپا ترا نمی‌نند، بپاکنار.  
**کیانوش** - این زن و بچه ناتیس سردار رومی و گویا خویشان  
شما (اشاره به مازیار) هستند که زنجیر کرده‌اند، و در شهر میگردانند،  
یک فیل رنگ کرده هم با آنهاست.  
صدای همه‌ها آهسته دور میشود.  
**خورزاد** - من می‌روم سرو گوش آب بدهم، ببینم چه خبر است  
(از در بیرون می‌رود)

### مجلس سوم

**کیانوش** - این همان فیل است که بابک را با آن وارد سامره  
کردند و این عربهای پست دزد برایش شعر خواندند و کف زدند.  
**مازیار** - چگونه خودمان قابل نیستیم.  
**کیانوش** - من جرأت نمی‌کنم از پنجره به بیرون نگاه بکنم، آنجا  
در کنیسه بابک نعش بابک و ناتیس که قیر گرفته‌اند سر دار آویزان است  
و یک دسته کلاغ دور آنها پرواز میکنند.  
**مازیار** - آنها را قیر گرفته‌اند؟  
**کیانوش** - بله، برای اینکه مرده آنها سر دار بماند و مردم عبرت  
بگیرند... اوه گمان میکنید عربهای ندید بدید باین زودی از افتخارات  
خودشان دست میکشند، از کفتارهم پست‌ترند. شکست روم و بابک از  
بزرگترین فتحهای معتمد است، آنها را بدست افشین شکست داد حالا  
خود افشین را دستگیر کرد!  
**مازیار** - افشین بیچاره از بس که جاه طلب بود ندانست چه بکند.

همدستان خودش را تسلیم خلیفه کرد بامید اینکه حاکم خراسان بشود و حالا خودش هم گرفتار شد.

**کیانوش** - من هیچ کس را به دلیری و پردلی بایک سراغ ندارم میدانید او را چه جور کشتند؟

**مازیار** - سرش را بریدند و تنش را تکه تکه کردند و در پوست گاو کشیدند.

**کیانوش** - بله، روبروی معتمم یک دست او را که بریدند، دست دیگرش را بخون بازویش زد و برویش مالید، معتمم از او پرسید: ای سگ چرا این کار را کردی؟ جواب داد: برای اینکه چون خون از تنم بیرون برود روبروی تو چه راهم زرد نشود و مردم بگویند که ترسید!

**مازیار** - بایک یک نفر مرد بود. یک نفر ایرانی پاک بود، هیچ کس بقدر او پستی عربها را نمیدانست.

### مجلس چهارم

خورزاد وارد میشود

**خورزاد** [به مازیار] - تاکنون سه بار است که یک زن فقیر ایرانی دم زندان آمده و سراغ شما را میگیرد، پایش زخم است و از من خواهش کرد که بشما بگویم اسمش شهرناز است.

**مازیار** [بلند میشود] - شهرناز!

**خورزاد** - بله، میگفت که از تبرستان آمده و از بس که التماس کرد او را آوردهام در اطاق خودم.

**مازیار** - آیا میتوانم او را ببینم؟

**خورزاد** - تنها یک راه دارد که عبایم را کول بکنند و چپی اگال ببندد، آن وقت زیر او را باینجا راهنمایی میکند.

**مازیار** - در این صورت ممکن است که من لباس شما را بپوشم و بروم او را ببینم؟

۱- رجوع شود به یادداشت نمره ۵ آخر کتاب.



**خورزاد** - نه، این کار مشکل است شما را میشناسند، اگر ممکن بود لازم نداشتیم که میله‌های آهنی را سوهان بکنیم. اینجا مطمئن‌تر است، همین الان او را میفرستم. (خورزاد از در بیرون میرود).

### مجلس پنجم

**مازیار** [با لبخند به کیانوش] - آخرش به آرزویم رسیدم!

**کیانوش** - چطور؟

**مازیار** - میخواستم پیش از مرگم او را ببینم.

**کیانوش** - ولی در صورتی که همه وسایل فرار فراهم است!

**مازیار** - من بدون او، نه، نمیتوانم فرار بکنم.

**کیانوش** - باهم فرار کنید، فرار دادن او آسانتر از فرار دادن

شماست.

**مازیار** - اگر ممکن باشد، اگر بشود چه از این بهتر... راست

است حالا حس میکنم که نیروی تازه‌ای در تنم پیدا شده. بسوی آتش قسم

اگر بیست سوار از جان گذشته داشتم همین جا خلیفه را بجای بابک بدار

می‌آویختم.

**کیانوش** - گمان میکنم بیش از اینها لشکر در زیر فرمانتان

خواهد آمد.

**مازیار** [دیوانه‌وار دستهایش را تکان میدهد] - خرد بکنم، از هم

بپاشم، بشکنم، تمام این کتافتهای سامی رادوربریزم به تیرستان برگردم...

نه، هوای اینجا قابل تنفس نیست از تنفس تازیها منگین شده. چرکین شده... ننگ

آنها را باید شست، درخون شست... خون بابک انتقام میخواهد... باید...

### مجلس ششم

شهرناز با عبا و چپی اگال وارد میشود، کیانوش از

در بیرون میرود.

**مازیار** [جلو میرود] - شهرناز، آیا توهستی؟.. خواب نمی‌بینم؟..

راست است، ممکن است؟ چرا باین دیری... آن هم در اینجا؟ اوه بازهم

بزندگی دلپستگی پیدا میکنم، چه سخت است، تو مرگ مرا سخت‌تر کردی.

**شهر ناز** - مگر شادان را ندیدی؟ سه روز است که من در شهر ویلانم، پرسیان پرسیان آدمم گفتند که در زندانی.

**مازیار** - این توبره اختراع عرب را دور بینداز.

**شهر ناز** - این را خورزاد بن داد.

شهر ناز عبا و چپی‌اگال را دور میاندازد لباس ساده سفید دارد.

**مازیار** - بیا اینجا روی کاه پهلوی هم بنشینیم، چرا این قدر رنگت پریده، لاغر و پژمرده شده‌ای؟ نه، من نباید این پرسش را بکنم (پهلوی هم مینشینند).

**شهر ناز** - دوماه ونیم است، از آن وقتی که از هم جدا شدیم، که من خواب و خوراک ندارم. کفش پیاپی سنگینی میکند، یک وزنی مرا بسوی زمین میکشد... مثل اینست که جانوری چنگالش را بدوشم فرو برده... شبها در رختخواب گریه میکنم. بهر جا نگاه میکنم تهی است، مردم بنظر دیو و اژدها میآیند... دیروز بود ماهویه خواهر بزرگت را دیدم که دستهایش را از پشت بسته بودند و یک عرب باو سیلی زد.

**مازیار** - شهر ناز، من الان قوه‌ای در خودم حس میکنم که میتوانم انتقام هفت پشت خودم را از این عربهای بی‌سروها بگیرم، دیدار تو بمن شهادت میدهد.

**شهر ناز** - بزرگترین آرزوی من این بود که نزدیک تو بمیرم.

**مازیار** - از مرگ حرف نزن، باهم فرار خواهیم کرد. همه وسایل فرار را شادان درست کرده، آن وقت باهم میرویم به تبرستان، زندگی بهتری را از سر نو میگیریم... اگر چه این امید خیلی دور و نامعلوم است ولی حالا دنیا در دست من است، چون ترا دارم.

**شهر ناز** - باز هم بگو، بگذار صدایت را بشنوم، بگو که دوستم داری. صدای تو از هر سازی بگوشم دلنوازتر است.

**مازیار** - من همیشه ترا دوست داشتم، از همان دفعه اول که ترا دیدم، آن لبخند فریبنده‌ات... کی است که در چشمهایت نگاه بکند و ترا



دوست نداشته باشد؟... نه، احتیاجی بگفتن ندارم بهتر آنست که حرف نزنم: چون زبان آدمیزاد ناقص است، حس میکنم که نمیتوانم فکر و احساسات خودم را برای شرح بدهم، و خودت هم میدانی، باید بدانی که درخاموشی بهتر میتوانم باروحت حرف بزنم و به اسرار وجود یکدیگر در خاموشی بهتر میتوانیم پی ببریم، آیا همچنین نیست؟

**شهر ناز** - سردم شده، نزدیک تر... دستم را بگیر... دستهایم یخ زده...

**مازیار** [هراسان]- چرا، چرا میلرزی؟ چرا رنگت این طور پریده؟ هان؟ مگر ناخوشی؟

شهر ناز انگشتر خودش را باو نشان میدهد. مازیار دست او را میگیرد نگاه میکند.

**مازیار** - این چیست؟ هان، چه کار کردی؟ زهر خوردی؟

**شهر ناز** - من شنیدم که امشب ترا خواهند کشت؛ پدر و مادرم را جلوم کشتند، ولی دیگر بس بود... زندگی من همه اش در ویلانی و سرگردانی گذشت... من همیشه بدبخت بودم... اما دیگر یارای دیدن کشتن ترا نداشتم... حالا که ترا دیدم خوشبختم و خواستم این خوشبختی را برای خودم نگهدارم... خوشبخت میمیرم... مازیار، توی چشمهایم نگاه بکن. مرا با بازویت بفشار... نه، تواسر این مردم زیاد بودی، ترا نشناختند، از روزی که بمن عشق خودت را ابراز کردی زندگی من بکلی عوض شد... حالا میفهمم که چقدر دیوانه بوده ام... دیوانه تو بودم نه، نمیتوانستم بدبختی ترا ببینم... این عربهای پست بی پدر و مادر از آزار و شکنجه بزرگان کیف میبرند... بگو ببینم اقلاد در دنیای دیگر، آیا بتو می پیوندند؟ بگو آیا روان ما در آن دنیا بهم میرسد... آیا این همه دردهائی که کشیده ام نیست و نابود میشود؟ آیا...

**مازیار** - این چه زهری بود؟ چه خوردی؟... چرا پرت میگوئی؟  
**شهر ناز** - این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراقت ریخت و من آن را برای چنین روزی کش رفتم، همیشه زیر نگین انگشترم این زهر را داشتم... تا اگر بدست عربها بیفتم خودم را بکشم... وحالا

که خوشبختیم کامل شد... ترا دیدم... زندگی... (حرکت دست از روی بی‌اعتنائی).

**مازیار** [او را بغل میزند] - چرا این کار را کردی، چرا؟ شهرناز...  
شهرناز...

شهرناز را بیهوش روی زمین میگذارد و بحال وحشت زده بلند میشود. دست شهرناز را بلند میکند دوباره ول میکند بزمین میافتد. میرود دم پنجره دستش را به میله آهنی میگیرد به بیرون نگاه میکند. هوای بیرون تاریک و سرخ رنگ شده؛ مازیار به آهنگ سازی که شهرناز در میکده برایش زده بود سوت میزند، بعد دیوانه‌وار قهقهه میخندد.

### مجلس هفتم

در زندان باز میشود. شادان با لباس عربی وارد میشود، نگاهی به مازیار میکند، جلو نش شهرناز می‌آید، با تعجب بعبت میرود.

**شادان** - او... شهرناز، اینجا چه میکرده؟ چرا مرده؟ کی او را کشته؟..

**شادان** [به مازیار] - شهریارا.

مازیار آهسته برمیگردد و باورک نگاه میکند.

**شادان** - وقت را نباید از دست داد، این ریسمان این هم خنجر (از زیر عباى خود ریسمان و خنجری در آورده جلو او میگذارد) ببینید همه وسایل فراهم است. سه تا از این میله‌ها سوهان شده. بگذارید آنرا خودم درست بکنم (میرود جلو پنجره بجلاکی مشت میزند سه میله آهنی پائین میافتد. بعد سر طناب را به میله چهارمی محکم گره میزند و باقی طناب را از پنجره بیرون میاندازد) ببینید. کاملاً محکم شده، همین الان این ریسمان را میگیرید میروید، در خندق، در ده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده و خورزاد پاسبان زندان در آنجاست، عبا بشما



میدهد، آن را بدوش می اندازید و اسب را می تازید دیگر کارتان نباشد، راه را خورزاد بلد است. کنار بارو من با چند نفر دیگر بشما میرسیم و با هم میرویم.

ما زیار قهقهه میخندد.

**شادان** - آیا منتظر چه هستید؟ چرا بمن اینطور نگاه میکنید؟ زود باشید، من بیش از اینها بشما امیدوارم.. فرار کنید... انتقام بابک هنوز نگذشته. خواهر خودت را نمیخواهی از دست این مردک شتر چران برهانی؟ چرا میخندی؟ هان؟... انتقام شهرناز را نمیخواهی بگیري؟ هیچ میدانی که امشب ترا با افشین خواهند کشت؟ چرا حرکتی نمیکنی؟ آزادی... آزادی ایران پس کجاست؟ میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟ فرار کن... باید فرار کنی...

**مازیار** [باخودش میخندد]- فرار کنم؟ چرا فرار کنم؟ حالا که ماه بالا آمده؟... شهرناز لباس سفید پوشیده در ایوان چنگ میزند... کجا فرار کنم؟

**شادان** - زود باشید می بینید باید انتقام خودتان را از این عربها بگیرید؟ صدای این وحشیها را میشنوید؟

**مازیار** - چه ساز قشنگی میزند!... شهرناز هیچوقت باین خوبی نرزه بود... من امروز خسته شدهام... همه اش روی بارو، زیر آفتاب عرق میریختم و لشکر سان میدیدم.

**شادان** - مازیار... آیا دیوانه شده ای؟ تو نباید دیوانه بشوی (بازوهای او را گرفته در چشمش نگاه میکند) اوه، چه بدبختی!

**مازیار** - مهتاب بالا آمده، باران چمنها را شسته، آنجا در جنگل زیر درختها چه قشنگ است (قهقهه خنده). این هوای بارانی، هوای نمناک تیرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخار نشان میدهد... سبزه... درخت... بزن، تو چنگ بزن... دیگر من چه میخوام؟ مهتاب... شراب... دلدار... (قهقهه میخندد).

شادان از خشم پایش را بزمین می کوبد. صدای پا می آید، در را بشدت میزنند.

**شادان** [خنجر را میدهد بدست مازیار] - اقلا از خودت دفاع بکن.  
بعد شادان از پنجره بسته طناب را میگیرد و پائین میرود.

### مجلس هشتم

در باز میشود. علی بن ربن طبری باسه نفر عرب نیزه  
بدست وارد می شوند. صدای هیاهو و جنجال از بیرون  
شنیده میشود که هلله می کنند و تشت می زنند و  
میخوانند:

قد خضب الفیل کعاداته      لجیل جیلان خراسان،  
والفیل لاتخضب اعضاءه      الالذی شان من الشان.

**علی بن ربن** [جلو نعلش شهرناز میرود] - هان، شهرناز اینجاست!  
میخواستی از دست من فرار کنی (قهقهه میخندد بعد میرود دم پنجره) او...  
او... میله های پنجره را هم برداشته اند!..

مازیار با آستین چشم خودش را پاك میکند.

**مازیار** [پرت] - او... چه تاریک است... تاریک شده، یک پرده  
جلو چشمم را گرفته، چیزی را نمی بینم.

صدای همه بیرون خیلی بلند میشود. تشت میزنند  
هلله میکنند، علی بن ربن یخه مازیار را میگیرد مازیار  
هم خنجر را از پشت به شانه او میزند. مازیار قهقهه  
میخندد.

عربها میریزند و مازیار را میگیرند.

پرده میافتد.



## یادداشت ۱

آفرینگان نام نسکی از اوستا است که در هنگام گاهنبار برای شگون میخوانند. در کتاب صد در نثر در سیزدهم ص ۱۲ چاپ بمبئی می نویسد:

«(۱) اینکه روان پدر و مادران و خویشان نیکو باید داشتن (۲) و چون روز ایشان باشد، جهد باید کردن تا یزشن باشد و میزد و درون و آفرینگان بکنند.»

«(۳) چه در دین پیداست که هرگاه که روز ایشان باشد نه هزار و نه صد و نود و نه فروهر اشوان باخویش آورند و بخانه خویش آیند، مانند آنکه بخانه خویشتن شود و گروهی را بمهمانی برد. (۴) و چون درون و میزد و آفرینگان گویند آن گروه شاد شوند آفرین کنند آن خانه را و کدخدا را و کدبانورا و کسانی را که در آن خانه باشند.»

«(۵) اما اگر میزد و درون و یزوشن و آفرینگان نکنند از بامداد تا هنگام دیگر آنجاش بمانند و امید میدارند که مگر ما را یاد دارند. (۶) پس اگر نیاورند، روان از آنجا برگردند و تیزتر بر بالا شوند و بگویند ای دادار اورمزد ایشان نمیدانند که همچنین ما ایشان بدین جهان میباید آمدن و کسی را در آن جهان رهائی نخواهند دادن، (۷) او را بدرون و میزد و آفرینگان کرفه حاجت است نه آنکه ما را بدان حاجت است. (۸) ولیکن اگر ایشان روزگار ما نگاه داشتندی ما گونه گونه بلاها از وی بگردانیدیمی ولیکن چون روزگار ما نگه نداشتندی ما یاری این خانه نتوان آمدن. (۹) این مایه بگویند و دژم میگردند و از آنجا بشوند.»

همچنین رجوع شود بصفحه ۲۸ درسی وهفتم. صفحه  
 ۳۶ در چهل وهفتم. صفحه ۵۴ در هفتاد و هشتم. بند  
 هش ص ۱۲۴ قسمت ۵۱، بند هش ص ۱۶۱ قسمت ۹۳.  
 و نیز رجوع شود به کتاب «نیرنگستان» صفحه ۳۳.

### یادداشت ۲

مهرگان - «نام روز شانزدهم از هرماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد... و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است بجرج حمل از این بزرگتر جشنی نمیباشد. و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه میباشد، مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تاشش روز تنظیم این جشن کنند. ابتدا از روز شانزدهم و آن را مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آن را مهرگان خاصه خوانند. گویند که خدای زمین را در این روز گسترانید و اجساد را در این روز محل و مقر ارواح گردانید؛ و در این روز ملائکه یاری و مددکاری کاوه آهنگر کردند و فریدون در اینروز بر تخت پادشاهی نشست و در این روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که دریند کنند. و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند... و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادند...»<sup>۱</sup>

«چون کاوه (کابی) بریور اسپ اژدها (ضحاک) بشورید و او را بتاراند و مردم را بطاعت فریدون خواند، مردم همینکه خروج فریدون را را بشنیدند شادی کردند. گویند در این روز فرشتگان برای یاری فریدون بزمین فرود آمدند. سبب تعظیم مهرگان اینست.»<sup>۲</sup>

«همینکه فریدون از کار ضحاک بپرداخت و او را بند نهاد و بزندان کرد با روزمهر موافق شد و مردم آن را عید گرفتند و مهرجان نامیدند.»<sup>۳</sup>

۱- برهان قاطع.

۲- البروردی. ۳- ثمالی، غر اخبار ملوک فرس. نقل از مقاله آقای مینوی در

مجله تقدم ص ۱۶۰ - ۱۶۱.



مهرگان این سال روز ششم نوامبر ۸۴۰ میلادی بود و بروز شنبه هفتم محرم ۲۲۶ می افتاده ولی در تئاتر این طور فرض شده که در اوایل ذی القعدة ۲۲۵ واقع میشده.

### یادداشت ۳

آذین سردار بابک گفت: «من از دست جهودان [یعنی مسلمانان] بقلعه پناه نخواهم برد و حتی زنان خود را نیز به قلعه جای نمیدهم.»  
«لا اتحصن من اليهود یعنی المسلمین و لا ادخل عیالی حصناً و ذلك بابک قال له ادخل عیالک الحصن، قال انا اتحصن من اليهود؟»

یادداشت آقای مینوی از طبری در حوادث سال ۲۲۲ وقتی بابک را پسر سنباد بخیانث تسلیم عرب کرد بابک باو روی کرده گفت: «مرا ارزان بجهودان فروختی، اگر مال میخواستی بخودم میگفتی من خیلی بیشتر از آنچه ایثان بتو میدهند میدادم.» ایضاً طبری در حوادث سال ۲۲۲. در ترجمه فارسی طبری این طور مینویسد: «ای بیوفا چنین و چنین، ارزان مرا فروختی باین جهودان.»

### یادداشت ۴

همینکه خلیفه منصور بنیاد شهر بغداد مینهاد، خالد بن برمک طرح آن را ریخت. ابو ایوب موریانی منصور را بر آن داشت که ایوان کسری را در مداین خراب کند و مصالح آن را بغداد آورد که خرج کمتر بشود. منصور رأی خالد را درین باب پرسید، وی گفت: «من باین امر موافق نیستم زیرا این بنا یکی از آیات اسلام است که هر کس آن را ببندد، داند که خداوند چنین سرائی را جز کار دین و امر خدائی از میان نمیرد، و ازین گذشته نماز گاه علی بن ابی طالب درینجاست.» منصور خشمناک شد و گفت: «سبب مخالفت تو نه اینست بلکه جانب داری ایرانیان و ایرانیان است.»

وامر کرد که کوشک سپید را ویران کنند. یک جانب آن را که خراب کردند و مصالح را ببغداد بردند، حساب کردند مخارج خرابی و حمل و نقل بیش از آن میشد که بخواهند مصالح نو بسازند، منصور خالد را بخواند برسید چه باید کرد. خالد گفت: «من آن روز میگفتم مبادرت باین کار مکن، اما امروز میگویم تا پایه و اساس عمارت را بیرون نیآوری دست از خرابی آن مکش تا نگویند عرب از خراب کردن خانه‌ای که ایرانیان ساخته بودند عاجز ماندند.» منصور نپذیرفت و امر کرد دست از خرابی آن باز کشند.

یادداشت آقای مینوی از تاریخ طبری و تاریخ طبرستان.

### یادداشت ۵

«... چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت: ای سگ چرا در جهان فتنه انگیزی؟ هیچ جواب نداد، فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند. چون یک دستش بریدند، دست دیگر در خون زد و بر روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد. معتصم گفت: ای سگ این چه عملست؟ گفت: درین حکمتی است: شما هردو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد. من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاوی باشاها بیاورند و همچنان تازه بابک ملعون را در میان پوست گرفتند، چنانکه هردو شاخ گاو بر بناگوش او بود، در وی دوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بردارش کردند،»

سیاست‌نامه نظام‌الملک ص ۱۷۶ چاپ تهران

پایان



منتشر کرده‌ایم :

بوف کور

صادق هدایت

سه قطره خون

صادق هدایت

حاجی آقا

صادق هدایت

علویه خانم (وولنگاری)

صادق هدایت

سگ ولگرد

صادق هدایت

وغوغ ساهاب

صادق هدایت

نیرنگستان

صادق هدایت

ترانه‌های خیام

صادق هدایت

مازیار

مجموعه

صادق هدایت

نوشته‌های پراکنده

صادق هدایت

فوائد گیاهخواری

صادق هدایت

پیروین دختر ساسان

(واصفهان نصف

سایه‌روشن

صادق هدایت

جهان)

صادق هدایت

زند و هومن سین

مسوخ

صادق هدایت

اثر: فرانسیس کافکا

گروه محکومین

ترجمه:

صادق هدایت

صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۸۱۲ ۲۵۳۶/۱۱/۱۶

ULB Halle  
008 908 680

3



21

WA

591





مازيار

